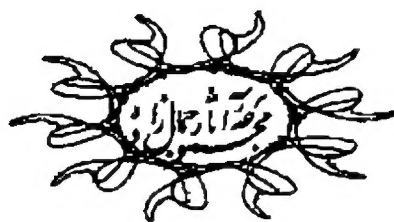


آشنایی با حافظ

سید محمد علی جمالزاده





«٧»



جمال‌زاده، محمدعلی ۱۲۷۰ ـ ۱۳۷۶

آشنایی با حافظ / محمدعلی جمال‌زاده؛ به‌کوشش علی دهباشی. ـ تهران: سخن، ۱۳۷۹.

۲۱۴ ص. ـ (مجموعه آثار جمال‌زاده ۷).

ISBN 964 - 6961 - 50 -9

فهرستنویسی براساس اط:

ص.ع. به‌انگلیسی: Mohammad Ali Jamalzadeh. Understanding Hafez.

کتابنامه به‌صورت زیرنویس.

۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، ـــ ۷۹۲ق. ـــ نقد و تفسیر. ۲. جمالزاده محمدعلی، ۱۲۷۰ ـ ۱۳۷۶ ـ سرگذشتنامه و کتابشناسی. الف. دهباشی، علی، ۱۳۳۷ ـ، گردآورنده. ب. عنوان.

PIR ۵۴۳۵ / ج ۸۴ آ ۵ ۱۳۷۹ — ۸ فا ۱ /۳۲ ج س / ۱۹۸ ح

کتابخانهٔ ملی ایران — ۷۸۷۶ـ۷۹م

آشنایی با حافظ

آشنایی با حافظ



سیّد محمّدعلی جمالزاده

تهران، ۱۳۷۹



انتشارات سخن

آشنایی با حافظ

نوشته: سیّد محمّدعلی جمالزاده

به کوشش: علی دهباشی

چاپ اول ۱۳۷۹

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ: مهارت

لیتوگرافی: صدف

خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۹۲ تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

شابک ۹ ـ ۵۰ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 50 - 6

یادداشت هیأت امنا

نویسندهٔ شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت‌نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت‌نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعهٔ کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در مادهٔ ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امناء و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانهٔ تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسهٔ خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانهٔ مساکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانهٔ خود را به کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیهٔ سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای

کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی‌اکبر سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی‌بود و یکی‌نبود - دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریسمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبرعلی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی‌اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امناء برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسلهٔ انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

اینک مؤسسهٔ انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسندهٔ فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد.*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده‌در سنوات مختلف با حروف‌چینی‌های متنوع و رسم‌الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعهٔ کنونی به رسم‌الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقهٔ امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهباشی واگذار شده‌است.

برای اطلاع بیشتر نسبت به بخششهای دیگر مرحوم جمالزاده‌به گفتار ضمیمهٔ این کتاب مراجعه شود.

هیأت امناء:

جواد شیخ‌الاسلامی - محمدابراهیم باستانی پاریزی - ایرج افشار.

---

* یکی بود و یکی نبود - قلتشن دیوان - تلخ و شیرین - قصهٔ ما به سر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلقیات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقچهٔ اسرار - کهنه و نو - قنبرعلی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریسمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیدهٔ آثار و خاطرات جمالزاده.

یادداشت ناشر

سیّد محمّدعلی جمالزاده را پایه‌گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهندهٔ تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که دربارهٔ نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمال‌زاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند.

تأثیری که **یکی بود و یکی نبود** در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمال‌زاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچهٔ آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگِ خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است.

انتشارات سخن در ادامهٔ فعّالیّتهای خود بعد از چاپ مجموعه‌های ***«از میراث ادب فارسی»*** و ***«شعر معاصر ایران»*** که هر کدام بخش مهمّی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعهٔ آثار سیّد محمّدعلی جمال‌زاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء: آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی ـ دکتر محمّدابراهیم باستانی

پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعهٔ آثار جمال‌زاده با همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمال‌زاده و آثار او آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سیّد محمّدعلی جمالزاده نکاتی مانند: رسم‌الخط، املای کلمات و علایم نقطه‌گذاری تا آنجا که به اصالت متن و شیوهٔ نگارش جمال‌زاده صدمه‌ای وارد نیاید، یکدست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دورهٔ کامل و منقّح از آثار این نویسندهٔ بزرگ را دراختیار دوستداران ادب فارسی قرار دهیم.

علی‌اصغر علمی

فهرست

* پیش‌گفتار

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سُخنش

حافظ

ما همه حافظ را خیلی دوست می‌داریم و برایش مقام بسیار بلندی قائلیم ولی او را خیلی کم می‌شناسیم و حتی عموماً نمی‌دانیم پدرش چه نامی می‌داشته و از کجا و برای چه به شیراز آمده بوده است و چه شغل و کاری به او آب و نان می‌داده است و آیا حافظ برادر و خواهر هم می‌داشته است یا نه و حافظ فرزند منحصر به فرد او بوده است و آیا پدرش با علم و معرفت سروکاری داشته و دارای وسیلهٔ کافی بوده که فرزند خود را به مکتب و مدرسه بفرستد؟ ما نمی‌دانیم که حافظ را کی تربیت کرده و دلیل قدم‌های نخستین او بوده است و تخم ذوق و لطف و معرفت را در وجود [او] کاشته است و رفته‌رفته به چه وسیله این جوان به چنان مقام بلندی در

فضل و کمال و حتی نبوغ رسیده است؟ ما نمی‌دانیم که آیا بـه طـریقهٔ تـصوّف پیوستگی داشته است یا نه و همینقدر است که به‌موجب سخنان خودش می‌دانیم که از ریا و تزویر و تظاهر و ازین قبیل کارها سخت مُتنفّر و منزجر بوده است و حقّ چنین طایفه و طوایفی را هر چه تمامتر کف دستشان نهاده است. ما حتی نمی‌دانیم که چه نوع لباسی می‌پوشیده است و آیا عمّامه و دستار بر سر می‌داشته است یا نه و با آنکه مکرر از خرقهٔ خود (گاهی خرقهٔ‌پشمینه) سخن رانده است «بیتی از ابیات خود او» از «طراز پیرهن زرکش» هم صحبت به میان آورده است. چون مُدام از معشوقه‌های بلند قامت سخن رانده است و عموماً مرد از زنی خوشش می‌آید که هم قد خود باشد می‌توان پذیرفت که خودش نیز بُلند قامت بوده است. حـافظ چنانکه خودش فرموده بسیار کـم بـه اطـراف مسـافرت کـرده است و هـمینقدر می‌دانیم که سفری به یزد کرده است ولی علّت و موجبات این مسافرت دُرست بر ما روشن نیست و شاید بتوان تصوّر نمود که به رسم «تبعید» ولی محترمانه بدانجا فرستاده شده بوده است. ما نمی‌دانیم چرا پس از آنکه آنهمه از شیراز و مردم شیراز به خوبی یاد کرده است بعدها آنهمه ایرادهای شدید بدانها وارد ساخته است و چرا به صراحت کلام خود او خانه‌اش [را] غارت کرده بوده‌اند و آیا مقصودش از اینکه فرموده شاه ترکان او را به چاه انداخته بوده است چیست؟ و آیا واقعاً او را به چاه انداخته بودند و یا به «چاه انداختن» اصطلاحی از اصطلاحات مردم شیراز و آن صفحات است؟

در هر صورت من پیر سالخورده با همه ناتوانی دو سه بار دیوان حافظ را از باء بسم‌الله تا تاء تمّت گاهی به دقّت و گاهی سرسری و باشتابزدگی خواندم و مطالبی را که در ذهنم تأثیری باقی گذاشته بود یادداشت کردم و اکنون به صورت بسیار

درهم و برهمی در یازده باب ناقص و گاهی با تکرار غیرعمدی به هموطنانم عرضه می‌دارم و بسیار خوشوقتم که در این پایان عُمر توانستم این کار را به هر صورتی است به پایان برسانم و اُمیدوارم قبل از پایان عمر توفیقات غیبی مددکارم باشد و به چاپ هم بتوانم برسانم. می‌دانم که کار نارسایی است و جای ایراد به حق بسیار باقی است و امیدوارم عذرم مقبول باشد و برایم طلب مغفرت بنمایند و جوانان هموطنم به کمک درایت و فراست و همت در تکمیل این کار سر تا پا عیب، صرف اوقات بفرمایند و روحم را شاد نمایند و اذا مرّوا باللّغو مرّوا کراماً.

ژنو، رمضان سال ۱۴۰۷ هجری قمری مطابق با اردیبهشت سال ۱۳۶۶ هجری شمسی (آوریل، مه ۱۹۸۷ میلادی) سیّد محمّدعلی جمال‌زاده

دیباچهٔ اوّل

شادروان دانشمند علامهٔ بلند پایه میرزا محمدخان قزوینی (محمد قزوینی) در مقدمه بر کتاب مستطاب «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ»[1] دربارهٔ خواجه حافظ به طریق ذیل اظهار نظر فرموده است:

«به عقیدهٔ اینجانب که گمان می‌کنم مطابق عقیدهٔ اکثریت عظیمه فضلای ایرانی و همچنین فضلای غیر ایرانی... باشد ما بین شعرای درجهٔ اول زبان فارسی... بدون هیچ استثناء آن کسی که اشعار او مستجمع جمیع محاسن لفظی و معنی شعر و جمیع مزایای صورتی و حقیقی کلام بلیغ و خود او افصح فصحای اولین و آخرین و املح شعرای متقدمین و متأخرین است و

---

۱. جلد اوّل از کتاب دکتر قاسم غنی، چاپ تهران، ۱۳۶۱ هجری شمسی، صفحات ح، ط مقدمه قزوینی مورّخ است به ۱۳۲۱ هجری شمسی.

نسبت به کلیهٔ ستارگان قدر اوّل شعر در حکم آفتاب درخشان است...
بدون هیچ تأمل و تردید خواجه شمس‌الحق و الملته و الدین محمّد
شیرازی است که شعر او در عذویت و لطافت و طراوت و سلامت و
ملاحت و انسجام و مطبوعی و بی‌تکلّفی قریب به سر حدّ اعجاز است و
وجود او نه فقط باعث افتخار ایرانیان بلکه مایهٔ مباهات نوع بشر است!»
قزوینی در جای دیگر همین مُقدمه حافظ را «نابغه نوع بشر»[1] خوانده است.۴

۱. در صفحهٔ یح، سطر هفتم از آخر کتاب مذکور در فوق.

دیباچهٔ دوم

نقل از قلم شادروان فاضل ارجمند دکتر قاسم غنی

بنای نگارنده بر این بود که در این کتابچه مطلبی از دیگران نقل ننمایم و فقط به گفتهٔ خود حافظ قناعت نمایم ولی در کتاب واقعاً ممتاز شادروان دکتر قاسم غنی یعنی «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ»[1] شرحی دیده شده با نهایت دقّت و اختصار حقیقت بزرگی را بیان می‌کند و دریغم آمد عین آن را اینجا نقل ننمایم. مینویسد:

«خواجه حافظ عُمری شاهد و ناظر تبدلات و تحولات سیاسی و اجتماعی گوناگون بوده و ملاحظه کرده که هر روز یک دسته مردم ستمگر و بی‌قابلیت جانشین یک دسته مردم دیگر شبیه به خود می‌شوند و یک

1. چاپ تهران، مطبعه بانک ملی ایرن، ۱۳۶۱ هجری شمسی جلد اوّل، صفحهٔ ۳۹۵.

بدبختی تازه پیش آورده همشهریان او را دچار فقر و بینوایی و بدبختی ساخته‌اند. وی در این سالها که به مرحلهٔ پیری و فرسودگی رسیده بود دیگر از اوضاع و احوال ناگوار به ستوه آمده و از تحمل آنهمه مصائب و مناظر دلخراش بی‌طاقت شده تمنای حکومت قادر و قاهری می‌کرده است. پس با این مقدمه می‌توان حدس زد که غزلی که در فاصلهٔ مرگ شاه شجاع[1] در سنهٔ ۷۸۶ و آمدن امیر تیمور به آذربایجان یعنی سال ۷۸۸[2] سروده است و با این بیت آغاز می‌گردد:

سینه مالامال درد است ای‌دریغا مرهمی — جان ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

و سپس به این دو بیت می‌رسد:

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه تُرکان فارغ است از حال ما کو رستمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آمد همی

مُلهم از چه مصائبی بوده است.»

۱. تنها مرد قوی و کاردان خاندان آل مظفر بود.
۲. یعنی یازده سالی قبل از وفات خواجه حافظ در سنهٔ ۷۹۲ هجری قمری.

بس نکته غیر حُسن بباید که تا کسی
مطبوع طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ

باب اول
خواجه حافظ و «رندی»

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند

حافظ

۲ دیوان خواجه حافظ مانند «شاهنامه» فردوسی و «رباعیات خیّام» و «آثار» عطّار و «مثنوی معنوی» مولانای روم و «کلیّات» شیخ سعدی از مفاخر واقعی درجه اوّل ما ایرانیان در جهان ادب و غزل‌سرایی و شعر و معرفت و عرفان به شمار می‌آید و چه خودمانیها و چه بیگانگان ایرانشناس و ایران‌دوست دربارهٔ هر یک از این صاحبان قریحهٔ درجه اول و شش بزرگ بزرگوار جهانی داد سخن و تحقیق را داده‌اند، ممکن است به نظر برسد که چیزی دیگر باقی نمانده است.

در آنچه ارتباط با حافظ دارد شکّ و تردیدی نیست که در این پنجاه شصت سال اخیر خیلی بیشتر از سابق موضوع مورد توجّه مخصوص و تحقیق واقع گردیده است اما نباید فراموش کرد که در سوابق ایّام هم کار به جایی کشیده بود که حتّی در یک قرن و نیمی پیش حکیم و شاعر عالی مقام آلمانی گوته در منظومه مشهور خود که «دیوان شعر به زمین و مشرق زمین» عنوان دارد خطاب به «لسان‌الغیب» شیراز چنین فرموده است:

«ای حافظ خود را با تو مقایسه کردن عجیب جنونی است!

تو دریایی و در قبال تو ما قطراتی بیش نیستیم.»

پس از وفات این شاعر بزرگ آلمانی روی میز تحریرش در میان اوراقش بیتی از حافظ به دست آمد که خود گوته بدست خود و به خط فارسی نوشته و باقی گذاشته بود.

در هر حال ما ایرانیها تا سالیان درازی پیش از این حافظ را چنانکه شاید و باید بجا نیاورده بودیم و حقّش را هم ادا نکرده بودیم ولی در عین حال در خانواده‌های بسیاری یک جلد از دیوان خواجه حافظ در بهترین جای اتاق مهمانخانه جا داشت و مورد توقیر و احترام بود.

خدا را شکر که این وضع به روزگار ما تغییر یافت و حافظ مقام خود را کماهوحقّه بدست آورد و چندتن از دانشمندان عالی‌مقام و جوانان با ذوق و دانش و همّت و پشتکار ما دیوان خواجه را با ملحقات و ضمائم و مقدمه و فهرست‌ها و تحقیقات گرانبها و گاهی واقعاً به طرز استقصاء و اهتمام مالاکلام تهیه فرموده به چاپ رسانیدند و هنوز هم خوشبختانه این شیوهٔ مرضیّه ادامهٔ واضح و امیدبخش دارد.

با تمام این مقدّمات گاهی بنظر می‌رسد که ما هنوز شخص شخیص خواجه شمس‌الدین محمّد حافظ شیرازی را چنانکه شاید و باید نمی‌شناسیم و درست بجا نمی‌آوریم چنانکه عقیده و فکر و اطلاع ما دربارهٔ جزئیات زندگی (و گاهی حتی کلیات) و احوال او بسیار اندک و ناقص است حتّی درست نمی‌دانیم در چه سالی به دنیا آمده و در چند سالگی وفات کرده است[1].

---

۱. خوشبختانه می‌دانیم که به احتمال قریب به یقین در سنهٔ ۷۹۲ هجری قمری رحلت کرده است یعنی ۶۱۵ سال قبل از امسال که سال ۱۴۰۷ هجری قمری است.

بهرحال این حقیر کم‌معرفت در این واپسین مرحلهٔ از عُمر، با ذوق و شوق هر چه تمامتر در خود رغبت و ذوق بسزایی احساس کردم که حتّی‌المقدور بکوشم تا بلکه با حقایق امور و کیفیّات و احوال و روزگار خواجهٔ شیراز و بُلبل ایران اندک آشنایی بیشتری بدست بیاورم. برای توفیق در این کار ارجمند نسخهٔ دیوان حافظ بسیار گرانقدر و ممتاز دانشمند بلند همّت و با ذوق سرشار یعنی آقای سیّد ابوالقاسم انجوی شیرازی[1] را مأخذ و مدرک و معیار خود قرار دادم و دو سه مرتبه با دقت کافی (متناسب با احوال جسمی و روحی خود) کتاب را مُرور نمودم و مداد بدست یادداشتهای فراوانی برداشتم که سپس مایهٔ سرگردانیم گردید.

سرانجام چنان بنظرم رسید که خواجه عموماً خود را (متجاوز از صدبار)[2] «رند» خوانده و معرّفی کرده است و کلمات «رندان و رندی و رندانه» در صفحات دیوان بسیار مکرّر آمده است ولی باز بقدر کافی توضیحاتی که کاملاً موضوع را روشن سازد و بتوان اساس کار قرارداد در کتاب به دست نمی‌آید و حتّی بر من کم‌سواد معلوم نشد که آیا کلمهٔ «رند» اساساً فارسی است و یا عربی و بدین مناسبت بخاطرم آمد که در تابستان هفتاد سال پیش از این[3] که به مصاحبت دوست بسیار عزیزم مرحوم حاج سید ابوالفتح فدایی علوی (عموی دوستمان اُستاد بزرگ علوی که خدا را شکر زنده و سرسبز است) از بیروت ـ در راه مسافرت به پاریس ـ پُرت سعید و قاهره با کشتی به قاهره رفته بودیم، روزی که می‌خواستیم با مخارج اندک به تماشای هرم جیزه در نزدیکی پایتخت برویم و با راهنمایان شتردار عرب سرگرم چانه‌زدن قیمت و مخارج بودیم قبل از آنکه وارد آن راهروی دور و دراز

---

۱. چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۶ هجری شمسی.
۲. اگر کلمات «رندان، رندی، رندانه» را هم در مدّ نظر بگیریم.
۳. بطور دقیق در تابستان سال ۱۹۱۱ میلادی.

تاریک و بی‌پلّه و پُر از خفاش بشویم با همدیگر دربارهٔ ما دو جوان صحبت می‌داشتند و ما را «رُنود» (جمع رند) خواندند.

باری هنوز هم در توضیح کلمهٔ رند و رندی سرگردان مانده‌ام و خواهم ماند و همینقدر است که دستگیرم شد که کلمهٔ «رند» به مُرور ایام و دُهور در کتابهای ما یعنی در طول قرونی که ما را از زمان حافظ و دوره‌های قبل از آن جدا می‌سازد تغییر و تفاوت معنی فاحش حاصل نموده است بطوری که امروز دیگر در عرف ما ایرانیان (اعمّ باسواد و یا بی‌سواد) مفهومی دارد غیر از آنکه در دیوان حافظ دارد و چه بسا بر خلاف آن مفهوم و معنی را می‌رساند.

شکّی نیست که به «لغت‌نامه دهخدا» (الحق جا دارد بگوییم گنج‌نامه دهخدا) مراجعه نمودم به‌همان معانی معمولی (با چهار پنج بیت از حافظ به رسم شاهد) قناعت رفته بود و مقصود من به عمل نیامد.

بخاطرم آمد که سعدی هم گاهی (اما با ندرت بسیار) استعمال فرموده است که از آن جمله است:

سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد
تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای

امشب که بزم عاشقان از شمع رویت روشن است
آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را

و نیز این سه بیت دیگر:

شبی در خرقه رند آسا گذر کردم به میخانه — ز عشرت می پرستان را منوّر گشت کاشانه
گمان بردم که طفلانند از پیری سخن گفتم — مرا پیری خراباتی جوابی داد مردانه
کسی کامد در این خلوت به یکرنگی هویدا شد — چه پیرو عابد و زاهد چه رند و مست و دیوانه

که الحق شباهت تام و تمام با ابیات خواجه حافظ دارد.[۱] و ضمناً این بیت از بوسعید ابوالخیر بخاطر خطور کرد (شاید به او نسبت داده‌اند) که:

عشقم دادی ز اهل دردم کردی   از دانش و هوش و عقل فردم کردی

سجاده‌نشین با وقاری بودم   می‌خواره و رند و هرزه گردم کردی

و نیز بخاطرم آمد که ما در حقّ یعقوب لیث پادشاه ایران می‌گوییم که در ابتداء امر با دوستان و یارانش مشغول عیّاری در سیستان بود و حافظ نیز چند بار کلمهٔ «عیّار» را همردیف با «رند» آورده است.[۲]

دربارهٔ کلمهٔ «رند» با دوست بسیار مهربان و با ذوق هرگز ندیده‌ام آقای بابا مُقدّم داستان‌نویس سرشناس هم مکاتبه کردم و برایم چنین نوشت:

«این خصوصیاتی که در گذشته در زمان حافظ برای «رند» آورده‌اند با ویژگیهای صفاتی که امروز برای رند بکار می‌رود زمین تا آسمان فرق دارد و بطور کلّی درویشانی که پرده بهشت و جهنم داشتند[۳] و معرکه می‌گرفتند وقتی روی پرده تصویر پُل صراط می‌رسید که یک صف دراز از رستاخیزیان کفن به دوش از آن می‌گذشتند و یک نفر حاجی هم بر گوسفند قربانی سوار بود و از پُل به بهشت می‌رفت درویش با چوبدستی خود به جهنم و جهنمیان که از لهیب آتش

---

۱. در «گلستان» سعدی هم حکایت «طایفه رندان» آمده است که «به خلاف درویش بدر آمدند» الخ.

۲. در مجلهٔ «آینده» منطبعه تهران (شمارهٔ فروردین ـ خرداد ۱۳۶۵ ـ ص ۷۵) شرحی دربارهٔ کتابی آمده است بقلم آقای یدالله کامرانی با عنوان «حافظ رند پارسا» که با تأسف بسیار در دسترس ندارم و شاید در آنجا دربارهٔ رندی بحثی آمده باشد. ضمناً نباید فراموش کرد که امروز در ایران گاهی کلمهٔ «حرمزاده» بهمین معنی رند در محاورات عامیانه استعمال دارد.

۳. و بلاشک در ایالات و ولایات دوردست از پایتخت هنوز هم دارند و بازخواهند داشت. (ج ـ ز).

می‌سوختند اشاره کرده می‌گفت:

«هـر کـه از پُـل بگـذرد خـندان بـود زیـر پُـل مـنزلگه رنـدان بـود»

... ببینید رند بیچاره را به چه روز و روزگاری دُچار ساخته‌اند. خوب اگر آن‌دنیا را ندارد در این دنیا باغی و معشوقه و مطرب خوش است و می‌گوید: «زدیم بر صف رندان هر آنچه باداباد» «سیلی نقد به از حلوای نسیه»

و همه می‌دانیم که امروز وقتی در حق کسی می‌گوییم «رند» و «مردرند» است تا حدی کلاه‌برداری و بمصلحت وقت سخن گفتن و نان به نرخ روز خوردن و عمل کردن و خوشزبانی و پالان شدن برای هر کس که خر می‌شود و صدها اوصاف و دیگر از همین دست را می‌شماریم که به راستی با رند حافظ از زمین تا آسمان فاصله دارد.

عجبا که پس از قرنها فاصله کلمات «رند» و «رندی» در میان ما همان معنائی را پیداکرده است که در «تاریخ جهان‌گشای» جوینی دارد یعنی بی‌سر و سامان و دغل و سست ایمان و حتی دزد سرگردنه.

در هرحال خیال پیداکردن معنا و توصیفی برای «رند» و «رندی» مرا بر آن داشت که دربارهٔ «رند» و «رندی» گفتنی بسیار است و باید دید به چه علت مردی چون حافظ که الحق جامع الفضائل است اینهمه برای رند بودن اهمیت قابل بوده است تا جایی که فرموده است:

نیست در بـازار عـالم خـوشدلی ور زآنکـه هست

شـیوهٔ رنـدی و خـوشباشی عـیّاران خـوش است

.. شاعر بزرگ و بزرگوار سعدی فرموده است:

با آنکه خصومت نتوان کرد، بساز دستی که به دندان نتوان بُرد ببوس.

یعنی رندی را شیوهٔ مستحسن زندگی دانسته است در صورتیکه دوست دیرینه من که همیشه او را بهمین عنوان «یار دیرینه» خوانده‌ام می‌گفت از بس شاهد و ناظر بوده‌ام کسانیکه به اصطلاح زرنگ و اهل شیله و پیله و فوت و فن و حقه‌بازی و مصلحت‌اندیش و آب زیرکاه و نان به نرخ روز خور بوده‌اند به ثروت و مقام و شهرت می‌رسند در صورتیکه آنهاییکه ساده‌لوح و صاف و پاک بوده‌اند فقیر و مظلوم و توسری‌خور مانده‌اند تا نفس آخر. جوابی نداشتم و خاموش ماندم.

در هر صورت حافظ گاهی رندی را طریق (که همان طریقت عرفا و صوفیان و سالکین است) خوانده و گاهی نیز آنرا به «شیوه» موصوف ساخته است و فهم و تشخیص بیشتر از آن این ضعیف حقیر لازم است تا برای چنین مشکلاتی بلکه راه حلی بیابد. در هر حال حافظ بسیار عزیز و بزرگوار خودمان رندی را در گفتار و کردارش تا اندازه‌ای نشان داده و ستوده است و باید دید مقصود اصلی و واقعی او از این کلمهٔ «رندی» چیست و معنی را بدست آورد و به آن عمل کرد تا به جایی رسید که در حقمان بگویند لاخوف علیهم و لایحزنون انشاءالله تعالی.

سید محمّدعلی جمال‌زاده

تبصره ـ در مقدمهٔ شادروان فاضل کامل محمد قزوینی بر «حافظ» مرحوم دکتر قاسم غنی می‌خوانیم که سودی از فضلای اهالی بوسنه از ولایات عثمانی و یوگوسلاوی حالیه شرح نفیسی بر حافظ نوشته که در سه جلد بزرگ در سنهٔ ۱۰۰۳ هجری به اتمام رسانده است «وفاتش در سال ۱۰۱۰ هجری قمری است» و در سنهٔ ۱۲۵۰ در بولاق مصر به چاپ هم رسیده است ولی نمی‌دانم به فارسی هم ترجمه و طبع شده است یا نه و در هر صورت در دسترس این حقیر نیست و تأسف دارد تا معلوم شود آیا دربارهٔ رندی حافظ مطالبی دارد یا نه. مرحوم قزوینی

مرقوم داشته است «اخیراً حاجی خلیفه در «کشف‌الظّنون» گوید بهترین شرح حافظ است.»

تبصره دوم ـ در جایی خواندم که از قرار معلوم در کتابخانهٔ دانشکدهٔ لندن مجموعهٔ حافظی وجود دارد که در آن یک رساله در تعریف اصطلاحات عُرفا و صوفیّه درج شده است ولی نمی‌دانیم آیا دربارهٔ «رند» و «رندی» در آنجا مطلبی آمده است یا نه؟

اما در نشریّه معارف (نشریّهٔ مرکز نشر دانشگاهی تهران ـ شمارهٔ مرداد ـ آبان ۱۳۶۵ ـ دورهٔ سوّم صفحات ۹۳ ـ ۹۴) رساله‌ای به چاپ رسیده است در اصطلاحات عرفا و صوفیه و در آنجا دربارهٔ «رندی» چنین آمده است:

«قطع نظر از انواع اعمال در طاعت است» و در حاشیه می‌خوانیم: «رندی قطع نظر سالک را گویند از انواع اعمال «طاعت». آیا حافظ هم همین معنی را در نظر می‌داشته است؟ باید جواب منفی داد چون خواجه از نماز و وردنیمشب و قرائت قرآن مجید و عبادت شبانگاهی سخن‌ها دارد و خود به احتمال نزدیک به یقین حافظ کلام‌الله مجید بوده است.

خلاصهٔ مطلب آنکه به قول خود خواجه حافظ به کم قانع باشیم و به امرش گوش فراداریم که فرموده است:[1]

فُرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان　　چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست

---

۱. بطوریکه قبلاً گفته شد از زندگی شخصی خواجه و وقایع و حوادث عمر او اطلاع کافی در دست نیست از جمله نمی‌دانیم با چه کسانی دوست بوده است و این رندان و می‌خواران و قلندران و صوفیان و خرقه‌پوشان و خراباتیان که آنهمه از آنها صحبت داشته است از چه نوع اشخاصی بوده‌اند و با آنها چه روزگاری را گذرانده است و شاید بتوان احتمال داد که در این همه ابیاتی که از رندی خود سخن رانده است اطلاعاتی (ولو به اشاره و قرینه باشد) می‌توان بدست آورد.

در دیوان حافظ به تفحص پرداختم تا بلکه مطلب برایم قدری روشن‌تر گردد و کم‌کم تمام ابیاتی را که در سر تا سر دیوان در آنها کلمات «رند» و «رندی» و «رندان» و «رندانه» آمده بود جمع‌آوری کردم و اکنون از نظر خوانندگان ارجمند می‌گذرانم و اُمیدوارم که فرصت و شوق و دماغ داشته باشند و چکیدهٔ آنچه را دستگیرشان شده است بصورت مقاله یا رساله و دفتری عرضه دارند و از خداوند مسئلت فرمایند که مرا تا آن تاریخ زنده نگه داشته باشد که با خبر بروم.

تبصره سوم ـ در معنی و تعریف کلمهٔ «رند» در لغت‌نامهٔ دهخدا چنین می‌خوانیم:

«مردم محیل و زیرک، غدّار و حیله‌باز، زیرک، شاطر»، جمع «رنود» «رندان» و به رسم مثال و شاهد جملات و ابیات ذیل بر تعاریف افزوده شده است:

بـر دَرِ دونـان احـرار حـزین و حـیران　　در کـف رنـدان ابـرار اسیر و مـضطر

انوری

بهرهورند از سخات اهل صلاح و فساد　　زاهد و عابد چنانکه‌مفلس و قلّاش و رند

سوزنی

«طایفهٔ رندان به خلاف درویشی بدر آمدند و سخنان بی‌تحاشی گفتند.»

گُلستان

«هر که به این صفتها که بیان کردم موصوف است بحقیقت درویش است اما هرزه‌گردی بی‌نماز و هواپرست... رنداست.»

گلستان

مُـحتسب در قـفای رنـدان است　　غـافل از صـوفیان شـاهد بـاز

سعدی

بُـشـر در روم و تـاجر انـدر هـند　　چـون نـیاید بـه خـانه فـاجر رنـد

اوحدی

آن را که خلق خوش است تنها نمی‌گذارند　　کی بی‌حریف ماند رندی‌که خوش‌قمار است

صائب

یکی از اوباش، یکی از سفله، یکی از اراذل ناس: «پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند. [حسنک را بردار] و مرد خود مرده بود.»　بیهقی

«از دزدان خلق را بخود گرد کرده بود، از اوباشان و رندان روستا چهار هزار مرد.»　تاریخ بخارا

«منکر و لاابالی و بی‌قید، ایشان را از این جهت رند خوانند که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سلامت باشد.»

برهان قاطع

«رند برگروهی گویند که بی‌قید و لاابالی باشند و رندان، مجرّدان و صافان و بی‌علاقگان را گویند.»　آنندراج

«رند مُنکری که انکار او از اُمور شرعیه از زیرکی باشد نه از جهل.»

غیاث‌اللّغات

«در اصطلاح مُتصوفان و عرفابه معنی کسی است که جمیع کثرات و تعینات وجوبی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است و مرتبت هیچ مخلوقی به مرتبت رفیع او نمی‌رسد.»

(«فرهنگ مصطلحات عرفا» تألیف سید جعفر سجادی به نقل از شرح گلشن‌راز.)

«رند بودن یا در حالت و هیأت و افکار و عقائد چون رندان بودن؛ زیرکی و غدّاری و نیرنگ‌سازی.

نخواهی بیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت　　مگر آن‌را کز او ناید بجز بدفعلی و رندی.

ناصرخسرو

بـــعون‌الله تــه ای مـــعروف و مشـــهور چـــو عـــوّاتـــان بـــه قـــلّاشی و رنـــدی

سـوزنی

آنگاه دهخدا چند مثال از حافظ آورده است و معنی کلمهٔ «رند» را در آنجا چنین داده است: انکار اهل قید و صلاح و عدم توجّه به ظواهر مسائل شرعی و چند بیت هم از حافظ در تایید این تعاریف آورده است. سپس از شاه نعمت‌الله ولی این دو بیت را شاهد آورده است:

رنـــدان بـاده نـوش کـه بـا جـام هـمدمند واقـــف ز ســرّ عـــالم و از حـــال آدمـند

هـــر کـــجا رنـــدی است در مـــیخانه‌ای جـــرعه‌ای از جـــام مـــا نـــوشیده‌انـــد

دهخدا از «برهان قاطع» و «فرهنگ جهانگیری» رندی را «ربودن، دزدیدن» آورده است از مثنوی مولوی «لقمه رند»، «لقمه‌ربای»، «لقمه‌دزد» و مثال ذیل را آورده است:

نـــقش مـــوشی نـــیست الّا لقـــمه رنـــد قـــدر حـــاجت مـــوش را حشـــی دهـــند

و باز دربارهٔ کلمهٔ «رندانه» این بیت آورده شده است:

پـیچید یکـی لامک رنـدانـه بـه سـر بـر بر بسته یکی گزلکِ رومـی بـه کـمر بـر

دهخدا پس از نقل این بیت از حافظ:

«اتت روائـــح رنـــدالحمی و زادغـــرامـی فدای خاک در دوست بادجان گـرامـی»

در معنی کلمهٔ «رندالحمی» آورده است که نام درختی است معروف به درخت غار.

تبصرهٔ دیگر - پس از مراجعه به کتابهای لُغت معلوم شد که این کلمه در زبان فارسی معرّب است و فی‌المثل در کتاب مستطاب «فرهنگ فارسی» شادروان دکتر محمدمعین کلمهٔ رند از این قرار تعریف شده است:

«زیرک، حیله‌گر، مُحیل، لاقید، لاابالی، آنکه پای بند آداب و رسوم عمومی و

اجتماعی نباشد، آنکه ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد، آنکه شراب نیستی دهد و نقد هستی سالک بستاند، آنکه در اوصاف و نعوت و احکام و کثرات و تعینات مبرّا گشته همه برندهٔ محو و فنا را از خود دور ساخته و تقیّد به هیچ قید ندارد بجز الله. رندان خاک‌بیز: باریک بینان، کسانی که دقیقه‌ای از دقایق تحقیقات را فرو نگذارند. رند دهل دریده: کسی که قدم از جادهٔ شرع بیرون نهاده باشد.»



مقصود از آنچه در فوق گذشت این بود که برای کلمهٔ «رند و رندی و رندانه» معانی مُتضادّ بسیار آمده است و ما باید تا حدّ مقدور بدست آوریم که این کلمه را خواجه حافظ در دیوان خود به چه معنی و منظور و مفهومی آورده است.

در صفحات ذیل ابیاتی را که در آنها کلمهٔ «رند» یا «رندان و رندی و رندانه» آمده است از نظر خوانندگان محترم می‌گذراند، باشد که خود آنها با کمک طبع و ذوق و اطلاع تعریفی را که منظور حافظ بوده است بدست بیاورند و قدری بیشتر با طریقه و سلوک واقعی لسان‌الغیب آشنایی حاصل آید و باز سالها و قرنها اشعار و غزلهای بسیار عالیقدرش را بسرعت نخوانیم و درست بجا نیاورده نگذریم و چه بسا دیوان این مرد جلیل‌القدر را تنها برای فال گرفتن در کتابخانه جا ندهیم.

باز هم تبصره: با کمال مسرّت کم‌کم بر من معلوم شد که دربارهٔ رندی حافظ جسته و گریخته از جانب دو سه تن از محققین صاحب مقام مطالبی نوشته شده و به چاپ هم رسیده است ولی تصوّر می‌رود که مطلب محتاج توجه بیشتری است و حتی‌القوه کوششی بعمل آمده و اُمید است رفته‌رفته کاملتر گردد. ان‌شاءالله. ج.ز.

فهرست ابیات

من از رندی نخواهم کرد توبه

حافظ

۱. حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۲. چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

۳. راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

۴. حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

۵. فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

در اینجا حافظ رندی را «طریقه» خوانده است.

۶. زمانه افسر رندی نداد جز به کسی — که سرفرازی عالم درین کُله دانست

۷. تمام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

۸. همچو حافظ به رغم مُدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

۹. خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

۱۰. نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

۱۱. مصلحت نیست که از پرده برون اُفتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

۱۲. چه ملامت بود آنرا که چُو ما باده خورد / این نه عیب است بَرِ عاشق رند و نه خطاست

۱۳. تا چه بازی رُخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

در این بیت جملهٔ «مجال شاه نیست» قابل توجه است.

۱۴. رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

۱۵. زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

۱۶. نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که در این آستانه سنگ و سبوست

۱۷. نیست دربازار عالم‌خوشدلی ور زآنکه هست / شیوهٔ رندی و خوشباشی عیّاران خوش است

۱۸. عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

۱۹. می‌خواره و سرگشته و رندیم و نظر باز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

۲۰. حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایّام شباب است

۲۱. صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ / ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

۲۲. چُون حُسن عاقبت نه به رندی و زاهدی‌ست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند

۲۳. چون من‌گدای بی‌نشان مشکل‌بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان، بارند بازاری کند

۲۴. دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه‌یی در نیکنامی نیز می‌باید درید

۲۵. به صفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته به مفتاح دُعا بگشایند

۲۶. بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

۲۷. ای دل طریق رندی از مُحتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

باز خواجه برای رندی «طریقی» معتقد است.

۲۸. نفاق و زرق نبخشد صفای دل‌حافظ　　طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

رندی با عشق با هم آمده است و خواجه معتقد است که این دو با هم صفای دل می‌بخشد.

۲۹. زاهد از کوچهٔ رندان به‌سلامت بگذر　　تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

۳۰. همت عالی‌طلب جام مرصّع گو مباش　　رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

۳۱. چو مهمان خراباتی به عزّت باش با رندان　　که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

۳۲. زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک　　دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

حافظ با زاهد میانهٔ خوبی ندارد.

۳۳. نصیحت‌گوی‌رندان‌راکه‌باحکم‌قضاجنگ‌است　　دلش‌بس تنگ‌می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

۳۴. عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است　　چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

۳۵. من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه　　هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

۳۶. شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد　　زدیم بر صف رندان هرآنچه باداباد

۳۷. حافظ مکن ملامت رندان که در ازل　　ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

باز از زهد و ریا و از ازل و تقدیر سخن به میان آمده و خود را از رندان خوانده‌است.

۳۸. آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر　　کاین سابقهٔپیشین تا روز پسین باشد

۳۹. پیام داد که خواهم نشست با رندان　　بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد

۴۰. رندی آموز و کرم کن که نه چندان هُنر است　　حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

۴۱. گر می‌فروش حاجت رندان دوا کند　　ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

۴۲. مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند　　که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

رندی با عشق با هم آمده باز از اسرار علم غیب و تقدیر سخن رفته است.

۴۳. مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند هرآن‌قسمت‌که‌آنجاشدکم‌وافزون نخواهد شد

باز ازل و تقدیر

۴۴. زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

بیچاره زاهد

۴۵. من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد که کس به رند خرابات ظنّ آن نبرد

اکنون پای «خرابات» به میان آمده است، خدا می‌داند خرابات چگونه جایی بوده و آیا با «کاباره» فرنگیها ارتباطی دارد یا نه؟

۴۶. در سفالین کاسهٔ رندان به خواری منگرید کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

۴۷. ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

آیا «بلاکشی» هم از شرائط رندی است؟ باز رندی «شیوه» خوانده شده است.

۴۸. غلام همت آن رند عافیت سوزم که در گدا صفتی کیمیاگری داند

عافیت سوزی هم از شرائط رندی شمرده شده است.

۴۹. من از رندی نخواهم کرد توبه ولی آذیتنی بالهجر و الحجر

۵۰. ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ به روز حشر اعتقاد دارد و معلوم می‌شود رند خرقه‌پوش هم پیدا می‌شده است.

۵۱. گر بوَد عمر به میخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خدا می‌داند میخانه چگونه جایی بوده است.

۵۲. قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

۵۳. در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

۵۴ رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار   کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

ما امروز یکی از صفات آدم رند را مصلحت کاری و مصلحت‌اندیشی می‌دانیم و دربارهٔ مرد رند می‌گوییم که به مصلحت روز عمل می‌کند ولی خواجه حافظ مصلحت‌بینی را خلاف رندی دانسته است.

۵۵ مُرید طاعت بیگانگان مشو حافظ   ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

۵۶ ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد   آصف صاحبقران جرم بخش عیب‌پوش

۵۷ رندی حافظ نه گناهی است صعب   با کرم پادشه عیب پوش

پس معلوم می‌شود در همان عهد حافظ هم برخی از رندیها را گناه می‌شمرده‌اند.

۵۸ تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول   آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

این همان «که عشق آسان نمود اول ولی اُفتاد مشکلها» می‌باشد.

۵۹ عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم   کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

پس باز در همان زمان خواجه هم گاهی رندی مایه بدنامی بوده است و باز در اینجا یک بار دیگر حافظ می‌فرماید که از دیوان قسمت چنین نصیبم شده است.

۶۰ مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش   چرا ملامت رند شرابخواره کنم

دانشمند ارجمند ابوالقاسم انجوی در پایین صفحه در معنی کلمه «تمغا» چنین آورده است:

«تمغا» و «دمغاء» لغتی مغولی است به‌معنی مهر و علامت باج و خراج ــ تمغاچی یعنی تحصیلدار و مأمور وصول مالیات و کسی که از طرف حاکم شهر مالیات و باج و خراج می‌گیرد.

عبید زاکانی معاصر خواجه نیز این کلمه را در آثار خود آورده است ازجمله در فصل دوم رساله تعریفات خود گوید: «الواجب‌القتل: تمغاچی شهر!»

۶۱. روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم.

خواجه باز رندی را «شیوه» خوانده است.

۶۲. همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

باز رندی و عاشقی معاً آمده است.

۶۳. از یمن عشق و دولت رندان پاکباز پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

این سخن با آنچه در ابیات دیگر این باب آمده است قدری عجیب به نظر می‌رسد.

۶۴. من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

حافظ شهر ممکن است به معنی کسی باشد که قرآن را از برداشته و یا کسی که آواز خوش می‌داشته است حافظ چنانکه از دیوانش استنباط می‌شویم حافظ قرآن بوده و هم آوازخوش و دلنشین می‌داشته و موسیقی‌دان به شمار می‌رفته است.

۶۵. سوی رندان قلندر به ره آوردِ سفر دلق بسطامی و سجاده و طامات بریم

رند و قلندر با هم آمده است.

۶۶. عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

۶۷. گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

۶۸. عافیت چشم مدار از من میخانه نشین که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

۶۹. ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

۷۰. سالها پیروی مذهب رندان کردم تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

باز از «مذهب» رندان سخن رفته است؛ حرص به زندان کردم یعنی از حرص و طمع دور ماندم.

۷۱. عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

۷۲. رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

۷۳. زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

۷۴. گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

۷۵. مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

۷۶. شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش به می صاف مروّق نکنیم

۷۷. در خرقه از این بیش منافق نتوان بود — بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم

باز رندی به «شیوه» تعبیر شده است.

۷۸. به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن — چه غم دارم چو در عالم قوام‌الدین حسن دارم

۷۹. من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — مُحتسب داند که من این کارها کمتر کنم

۸۰. خدا را کم‌نشین با خرقه پوشان — رُخ از رندان بی‌سامان مپوشان

۸۱. می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این — بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این

۸۲. من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفرالله استغفرالله

۸۳. اتت روائح رندالحمی[1] و زاد غرامی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

۸۴. فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است در این مذهب خودبینی و خودرائی

خواجه رندی را در اینجا «مذهب» خوانده است.

۸۵. ولیکن کی نمایی رُخ به رندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری

۸۶. بد رندان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدایی کینه داری

۸۷. گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی — عاشقی گفت که ما را تو بر آن می‌داری

۸۸. به همنشینی رندان سری فرود آور — که گنجهاست در این بی‌سریّ و سامانی

پس بی‌سری و سامانی هم گاهی اختصاص به‌رندان می‌داشته است.

۸۹. بر دَرِ میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

---

۱. (رندالحمی) در صفحهٔ ۳۱ توضیح شده ــ مراجعه شود.

اولین بار کلمهٔ «قلندر» با رند با هم آمده است و خواجه در حق رند و قلندر چنین بلند پروازی می‌کند.

۹۰. کجا یابم وصال چون تو شاهی　　من بدنام رندِ لاابالی

خطاب به پادشاه است و ما می‌دانیم که خواجه با شاهان مناسبات نیک و نزدیک می‌داشته است.

۹۱. اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست　　رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

بدین قرار رند مردِ مبارزه است با خیلی چیزها، آرام و تحمل نمی‌شناسد.

۹۲. ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌بده　　تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

۹۳. پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت　　با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باز خواجه به زبان ملامت از زاهد سخن رانده است.

۹۴. که روزی رهروی در سرزمینی　　به لطفش گفت رندِ رهنشینی

۹۵. وگر رند سُبغ آتشی می‌زند　　ندانم چراغ که بر می‌کند

۹۶. صبانگر که دمادم چو رند شاهد باز　　گهی لب گُل و گه زلف ضیمران گیرد

۹۷. ساقیا می ده که دیگر بار در رندیّ و عشق　　نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

۹۸. ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم　　با ما منشین اگر نه بدنام شوی

۹۹. چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو　　رندی و هوسناکی در عهد شباب اولیٰ

باب دوم
درد دل و وصف‌الحال

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بُردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

زعشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است به‌آب ورنگ وخال و خط چه‌حاجت‌روی زیبا را

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد دراز ای ساقیا بزم جم گرچه جام ما نشد پُرمی به دوران شما

می‌کند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو

ز رقیب دیوسیرت به‌خدا همی پناهم

همه شب در این اُمیدم که نسیم صبحگاهی به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

حافظ در این بیت از پیر خود و از یاران طریقت سخن می‌راند و افسوس که ما آنها را چنانکه باید نمی‌شناسیم و نخواهیم شناخت. اما حافظ پس از این بیت این بیت را آورده که تا اندازه‌ای معرّف پیر اوست:

ما مُریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیرِ ما

و نیز افزوده است:

در خرابات طریقت نیز هم منزل شویم / کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد، حافظ خموش / رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما
هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ / گو به‌زاری سفری کرد و برفت از برِ ما
دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک / منّت خدای را که نیم شرمسار دوست
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گُداز است
حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر / دولت در آن سر است که با آستان یکی‌ست
خوابم شده از دیده در این فکر جگرسوز / کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت
حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد / لطفی کُن و بازآ که خرابم ز عتابت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی[1] تخم مهر که در دل بکارمت

۱. به معنی «به اُمید» این اصطلاح مکرر در دیوان حافظ بهمین معنی آمده است و «به بوی نافه‌ای کآخر...» در آغاز دیوان بهمین معنی است.

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

شب تار است و ره‌وادیِ ایمن در پیش — آتش طور کجا، موعد دیدار کجاست

باده و مُطرب و گُل جمله مهیاست ولی — عیش بی‌یار مهیّا نشود، یار کجاست

دلم از صومعه و صُحبت شیخ است ملول — یار ترسا بچه کو، خانهٔ خمّار کجاست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمی‌کنی به ترحّم نطاق سلسله سُست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاری‌ست

بیا که قصر امل سخت سُست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عُمر بر باد است

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر — ندانمت که در این دامگه چه افتادست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده — ماتم‌زده را داعیهٔ سور نماندست

که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین — نشیمن تو نه این کُنج محنت‌آباد است

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

چرا ز کوی خرابات روی برتابیم — کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

آسوده در کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

وه که دُردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

از آن به دیر مغانم[1] عزیز می‌دارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

---

۱. حافظ مکرر از «خانقاه» و «دیر مغان» و «صومعه» سخن می‌راند و بر ما معلوم نگردید که آیا مجلس و محفل مخصوصی بوده است و یا منظور عمومی دارد و جایی را می‌گوید که یاران موافق در آنجا جمع باشند.

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است خورشید شعله‌ای‌ست که در آسمان گرفت

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است چون کوی دوست هست‌به‌صحرا‌چه‌حاجت‌است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنّا چه حاجت‌است

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز[۱] هوای مُغبچگانم درین و آن انداخت

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی بر یاد زلف‌یار پریشانیت نکوست

آخر به‌چه گویم‌هست از خود خبرم چون نیست وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس ملالت عُلما[۲] هم ز علم بی‌عمل است

من که سر در نیاورم به دو کون گردنم زیر بار منّت اوست[۳]

گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

پس حافظ از ملامت می‌نالد و نمی‌توان گفت از ملامتیه بوده است.

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

حافظ از خرقه و سالوس و ریا بسیار نام برده است و خرقه را مکرر به گرو گذاشته بوده است.

---

۱. حافظ اشارات متعدد دارد که در سرآغاز کار مُقدس و اهل ورع بوده و با مرور ایام قدم به عوالم دیگری نهاده است.

۲. حافظ در دیوان خود از عُلمای بی‌عمل بسیار نالیده است و معلوم می‌شود عالم بی‌عمل در دنیا درد بی‌درمانی است همه جایی و همیشگی.

۳. بیچاره حافظ هم منّت پذیر بوده و بقول خودش چه بسا «تا آبرو نمی‌رفته» نان به‌دست نمی‌آورده است «تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد».

من آن نیم که دهم نقد دل به‌هر شوخی / درِ خزانه به مُهر تو و نشانهٔ تست

روزگاری است که سودای بتان دین من است / غم این کار نشاطِ دل غمگین من است[1]

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق / آن‌که در عالم سرّ است بدین حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست[2]

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است / همچو پرگار، ولی نقطهٔ دل پا برجاست

اشک غمّاز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه / بهرمند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی می‌خواهی / منبعش خاک در خلوت درویشان است[3]

فریاد حافظ اینهمه آخر به هرزه نیست / هم قصّه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

بی‌مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

این‌چه‌استغناست‌یارب،این‌چه‌نادرحکمت است / کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است

---

۱. این بیت در کار وصف‌الحال حافظ حائز اهمیت بسیار [است] وراز زندگانی و کار او به‌حساب می‌تواند بیاید.

۲. همین وصف تا اندازه‌ای معنی حقیقی کلمهٔ «رند» را در حق حافظ شاید بتواند برساند.

۳. گویا درویش گذشته از مقام معنوی اهل فقر و فاقه و تنگدستی و بیچارگی است در این بیت و نظایر این بیت.

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردون است
از آن دمی که ز چشم برفت رود عزیز[۱] | کنار دامن من، همچو رود جیحون است
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیمشب دوش به بالین من آمد بنشست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عُمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت
بر بوی[۲] آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد | در مصطبه دُعای تو هر صبح و شام رفت[۳]

این پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت[۴]

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است | که داغدار ازل همچو لالهٔ خود روست
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد | خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم | کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب | که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی‌ست | تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

---

۱. بر ما معلوم نگردید که مقصود از «رود عزیز» چه کسی و کدامیک از یاران شاعر بوده است. نمی‌دانم دانشمندان در این باب چه فکر و عقیده‌ای دارند.
۲. «بربوی» باز یک‌بار دیگر در دیوان حافظ به معنی «به اُمید آنکه» آمده است.
۳. گویا خطاب به ممدوحی است از ممدوح‌های بالنسبه متعدد خواجه.
۴. مصراع اول «آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت.» وصف‌الحال شاعر نبوده و به‌ذکر مصراع دوم قناعت رفت.

آن شد اکنون که ز افسوس[۱] عوام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

سر تسلیم من و خشت دَرِ میکده‌ها — مُدّعی گر نکند فهم سخن گو سروخشت

نه من از پردهٔ تقویٰ بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت آید از دست بهشت

حافظا روز اجل‌گر به کف آری جامی — یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

گر پیرمغان[۲] مُرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشّاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

خموش حافظ و این نکته‌های چُو زر سرخ — نگاهدار، که قلّاب شهر صرّاف است

مکن به نامه سیاهی ملامت[۳] منِ مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی — گر میان همنشینان ناسزایی رفت‌رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه[۴] — پای آزادان نبندند ار به جایی رفت رفت

گُل در برو می در کف و معشوق[۵]، به کام است — سلطان جهانم به چنین روز غلام است

---

۱. بجای کلمهٔ «افسون» کلمهٔ «افسوس» آمده است ولی گویا «افسون» درست‌تر باشد.

۲. ای کاش می‌دانستیم که مقصود حافظ از این پیرمغان کیست و آیا در شیراز می‌زیسته است یا در جای دیگر.

۳. باز حافظ از ملامت تحاشی دارد و آیا باز همین خود نمی‌رساند که پیروِ طریقه ملامتیان نبوده است.

۴. گویا می‌توان پنداشت که حافظ از «خانقاه» هم خیری ندیده بوده است.

۵. در متن دیوانِ حافظِ انجوی «معشوق» آمده‌است، ولی شاید «معشوقه» بوده‌است.

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کُنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم است و نظر باز / وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است

بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار من است

آن‌که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار من است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند[1] است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم زشوق شکر و بادام دوست

ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا با درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز / زانکه درمانی ندارد دردبی‌آرام دوست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

ستم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است / دعای پیرمغان ورد صبحگاهی من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک درِ دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست[2] / جز این خیال ندارم خدا گواه من است

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

حالیا خانه بر انداز دل و دین من است / تا در آغوش که می خسید و همخانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم به سلامت / باز آید و برهاندم از بندِ ملامت[3]

---

۱. دربارهٔ رند و رندی جداگانه در این دفتر گفتگو کردیم ولی بطور استثناء در وصف‌الحال حافظ هم مناسب بود که از رندی او (مخصوصاً در جوانی) اشاره‌ای رفته باشد.

۲. در اینجا حافظ توضیحی دربارهٔ «میخانه» داده که ما را در آشنا شدن با او خود غنیمت است.

۳. باز یک بار دیگر از تلخی بار ملامت سخن رانده است و این خود نمی‌رساند که از ملامتیه نبوده است؟

در بهای بوسه ای جانی طلب — می‌کنند این دلستانان الغیاث
نداد لعل لبش بوسه‌ای به صد تلبیس — نیافت کام، دل من از او به‌صدالحاح
صلاح و توبه و تقویٰ ز ما مجو حافظ — ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
دل من در هوای روی فرخ[1] — بود آشفته همچون موی فرخ
دردم نهفته به ز طبیبان مُدّعی[2] — باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان — خیرِ نهان برای رضای خدا کنند
حافظ مُدام وصل میسر نمی‌شود — شاهان کم التفات به حال گدا کنند
ما و می و زاهدان و تقویٰ — تا یار، سرِ کدام دارد
آن کیست کز روی کَرَم با من وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چُون پری از عیب‌بری بود
از چنگ منش اختر بدمهر به در برد — آری چکنم فتنهٔ دور قمری بود[3]
اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد — باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ — از یُمن دُعای شب و وردِ سحری بود[4]
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — بار عشق و مفلسی صعب است و می‌باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گُل از بهای خرقه می‌باید خرید[5]
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق کُش نداتم بر دل حافظ که زد — اینقدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

---

۱. آیا نمی‌توان احتمال داد که طرف «فرخ» نام می‌داشته است.
۲. «مدعی» درست به معنی شارلاتان خودمانی آمده است.
۳. آیا مقصود همسر شاعر بوده است. در جای دیگر هم اشاره به همین معنی در دیوان آمده است.
۴. حافظ چند بار از دعای نیمشب و وردِ سحری سخن رانده و دروغگو نبوده است.
۵. بیچاره این خرقه که چه بسا در گرو بوده است.

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود سَرِ ما، زان هوا رود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما، زدیده ندانم چها رود

حافظ به‌کوی میکده دایم به صدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود[1]

حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

اگر آن طایر قدسی ز دَرم باز آید / عُمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید[2]

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

طبیب عشق منم، باده‌خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

بُتی دارم که گِرد گُل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطّی به خون ارغوان دارد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش / که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصّهٔ او / به‌سمع پادشه کامگار ما نرسد

مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار، نشانم نمی‌دهد

چندان‌که بر کنار چُو پرگار می‌شوم / دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

بر درِ ارباب بی‌مُروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی به در آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست / هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

مباش بی‌می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

---

۱. حافظ عموماً دربارهٔ صوفیان زیاد خوش‌بین نبوده است و در اینجا شاید بتوان استثنایی دید.

۲. شاعر در پیری این شعر را ساخته و خواننده ممکن است پندارد که شاعر از معشوق یا معشوقه‌ای سخن می‌راند ولی دنبالهٔ غزل می‌رساند که طرف که مورد مداحی شاعر است شاه بوده و این مقطع رفع اشتباه می‌کند:

آرزومند رُخ چون مه شاهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید.

بلبلی خون دلی خورد و گُلی حاصل کرد　　باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد[۱]

مباحثی که در آن حلقه جُنون می‌رفت　　ورای مدرسه و قیل و قال مسئله[۲] بود

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند　　گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند[۳]

در میخانه ببستند خدایا مپسند　　که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

اینش سزا نبود دل حقگزار من　　کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم　　صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم　　بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دُعا گفتن است و بس　　در بند آن مباش که نشنید یا شنید

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ[۴]　　اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید　　نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

کجاست صوفی دجّال فعل ملحد شکل　　بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول　　ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

پیرانه سرم عشق جوانی به سر اُفتاد　　وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند　　منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار　　دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

---

۱. بازیکی از عزیزانش جامهٔ مرگ پوشیده است. خدا می‌داند کی بوده است، می‌گوید «در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد.»

۲. شب خوشی بوده است و حافظ ابیات آبدار و پرمعنایی در این باب آورده است، خوشا به حالش.

۳. چنانکه می‌دانیم می و میکده و میخواری ممنوع ارباب حل و فصل شده بوده است و شاعر ما ایام تلخی را می‌گذرانده است، امان از تعصب خام و از تزویر و ریا.

۴. حافظ از این واعظ (واعظ شهر) با طعن سخن رانده است و خدا می‌داند که کی بوده و چه نام می‌داشته است.

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سرِ ماخاکِ رهِ پیرمغان[1] خواهد بود

بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد — زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاصِ من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دُعا کرده‌ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب[2] — یاربِ مباد آنکه گدا معتبر شود

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عُمر می‌گذرد — بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز — خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود

مُرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ[3] — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غُلامی[4] حافظ کنون بطوع کند — که التجایه دَرِ دولت شما آرد

حافظ خلوت[5] نشین دوش به میخانه شد — از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد[6]

قندِ آمیخته با گُل نه علاج دل ماست — بوسه‌ای چند برآمیز به دُشنامی چند

---

۱. باز سخن از «پیرمغان» بوده است که شاید وجود خارجی نداشته که با حافظ روابط آشنایی و رفاقت و ارشاد داشته باشد خود حافظ هم فرموده «حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است» (صفحه ۵۹) که فهم و شعور مستقیم و ذوق و عشق و حقیقت‌جوئی را می‌رساند.

۲. حافظ از دست این رقیب (خدا می‌داند یک نفر بوده و یا متعدد بوده‌اند) مکرر نالیده است.

۳. باز خواجه از پیرمغان صحبت می‌دارد و او را با شیخ دروغزن مقایسه می‌فرماید.

۴. بوی مداحی دارد و شاعر از غلامی سخن می‌راند.

۵. شاعر از خلوت‌نشینی سخن می‌راند و در دیوانش کمتر چنین اشاراتی دیده می‌شود.

۶. بیت بوسعید ابوالخیر را بخاطر می‌آورد.

گر مدد خواستم از پیرمغان[1] عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همّت نبود

حافظا علم و ادب‌ورز که در مجلس شاه — هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

ایا پُرلعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم — که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

هُمای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید — خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد

من همان ساعت که از می‌خواستم شد توبه‌کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

بی‌چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست — زانکه کُنج اهل دل باید که نورانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب — ای عزیز من، گناه آن به که پنهانی بود

---

۱. صحبت معاً از «پیرمغان» و «شیخ» در میان است و از صومعه با لهجه تکذیب.

در این باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه[1] سر حافظ نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

مُفلسانیم و هوای می و مطرب داریم آه اگر خرقهٔ پشمین[2] به گرو نستانند

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن برآید

دامن دوست به صد خون دل اُفتاد به دست به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

غیرتم کُشت که محبوب جهانی لیکن روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

نیاز نیمشبی[3] دفع صد بلا بکند

ز بخت خفته ملولم، بود که بیداری به وقت فاتحهٔ صبح یک دُعا بکند

شب تنهاییم در قصد جان بود خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چُون لاله خونین دل نباشم که با ما نرگس او سرگران کرد

میان مهربانان کی توان گفت که یار من چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

صبا گر چاره‌سازی وقت وقت است که درد اشتیاقم قصد جان کرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم چُون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

دلم جز مهر مه رویان طریقی برنمی‌گیرد ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

میان‌گریه‌می‌خندم که‌چُون شمع‌اندرین مجلس زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی که پیر می فروشانش به جامی برنمی‌گیرد

---

۱. در سالخوردگی این بیت را سروده است.

۲. حافظ مکرر از این خرقه‌پشمین سخن رانده است.

۳. باز سخن از دعای نیم‌شب رفته است.

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد[۱]

سرِ درس عشق دارد دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا نه هوایِ باغ دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد به پای قدح هر که شش درم[۲] دارد

دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل[۳] — به بُوی زلف تو با باد صُبحدم دارد

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

به کوی میفروشانش به جامی برنمی‌گیرند — زهی سجاده تقویٰ که یک ساغر نمی‌ارزد

بسی آسان نمود اوّل غم دریا به بوی سود — غلط کردم که یک موجش به صد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای‌دون بگذر — که یک جو منّت دونان به صد من زر نمی‌ارزد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهادر نیک تو کامت برآورد — جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود — کان شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد[۴]

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — بامنِ راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

کیمیایی است عجب بندگی پیرمغان[۵] — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

---

۱. خدا می‌داند چه آدم ناجوری با حافظ راه رقابت می‌پیموده است.
۲. بهای درم در آن تاریخ بر ما معلوم نیست تا بتوانیم قیمت شراب را حساب کنیم.
۳. دوست دیرین معتقد است که «صدراز» مناسب‌تر است.
۴. خدا می‌داند این شیخ پاکدامن کی بوده است.
۵. باز سخن از «پیرمغان» مجهول مانده در میان است.

اینهمه شهد و شکر کز سُخنم می‌ریزد — اجر صبری‌ست کز آن شاخ نباتم دادند[1]

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هر چه بادباد

حافظ‌گرت ز پند حکیمان ملالت است — کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود[2]

خون می‌خورم ولیک نه جای شکایت است — روزیِ ما ز خوان کرم این نواله بود

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرارچه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زدورفت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد[3]

چندانکه زدم لاف مقامات و کرامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

قدِ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

حافظ به حقّ قرآن کز شید و زرق باز آی — باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

رسید مُژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید[4]

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گِرد عارض بستان خط بنفشه دمید

شراب نوش کن و جام زر به حافظ بخش — که پادشه به کَرم جُرم صوفیان بخشید[5]

---

۱. وجود این «شاخ نبات» هم از معماهای دیوان حافظ است.

۲. آیا چل ساله بوده و یا فقط چهل سال رنج و غصه کشیده بوده؟

۳. ظاهراً یکی از شاهان و امیران و یا بزرگان شیراز در فارس متصور است.

۴. در این بیت از وظیفه (حقوق دیوانی) سخن رفته است و هکذا اولین بار کلمهٔ «نبید» شراب.

۵. سخن از صله و صوفیگری در میان است و از جرم صوفیان.

تـوانگـرا دل درویش خـود بـه دست آور	کـه مـخزن زر و گـنج درم نـخواهـد مـاند
ز مـهربانی جـانان طـمع مـبر حـافظ	که نقش جور و نشانِ ستم نـخواهـد مـاند[۱]

مـاهی و مـرغ دوش نـخفت از فـغان مـن	وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

کـامم از تـلخی غـم چـون زهـر گشت	بـانگ نـوش شـادخواران یـاد بـاد
گـرچـه صـد رود است در چشـم مـدام	زنـده رود بـاغ کـاران یـاد بـاد[۲]

در شـمار ارچـه نـیاورد کـسی حـافظ را	شـکـرکان محنت بـی‌حد و شمار آخـر شـد

بر ما معلوم نگردید که از چه محنت و روزگار مُشکلی سخن در میان است.

رطـل گـرانـم ده ای مـرید خـرابـات	شـادی شـیخی کـه خـانقاه نـدارد

باز صحبت از شیخ عالی مقامی در میان است که حتی خانقاه هم ندارد و افسوس که نام و نشانش بر ما مجهول است.

هـمیشه تـیر سـحرگاه مـن خـطا نشـدی	کـنون چـه شـد کـه یکـی کـارگر نـمی‌آید
ز بس که شد دل حافظ رمـیده از هـمه کس	کـنون ز حـلقهٔ زلفت بـه در نـمی‌آید

ساقی ار بـاده از ایـن دست بـه جـام انـدازد	عـارفان را هـمه در شـراب مـدام انـدازد

طـیّ مکـان ببین و زمـان در سـلوک شـعر	کاین طفل یک شبه ره صـد سـاله مـی‌رود[۳]
حافظ ز شـوق مـجلس سـلطان غـیاث دیـن	غـافل مشـو کـه کـارِ تـو از نـاله مـی‌رود[۴]

---

۱. صد افسوس که ظاهراً حق با شاعر است.

۲. زنده رود در اصفهان است و گمان نمی‌رود حافظ بدان شهر رفته و معنی «باغ‌کاران» بر ما معلوم نگردید مگر آنکه بپذیریم که در شیراز باغی وجود داشته بنام «باغ‌کاران» و در آن باغ رودخانه‌ای بنام زنده رود.

۳. معلوم نشد که سخن ازکدام طفل شاعری در میان است، گویا سخن از خود حافظ و جوانی او در میان باشد مخصوصاً که بعداً این بیت آمده است: شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود.

۴. برای آشنایی با این سلطان به دیوانهای گوناگون که جنبهٔ تاریخی دارد مراجعه شود.

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس و دعای ما بود[1]
پیر گُلرنگ[2] من اندر حق ازرق‌پوشان | رخصت خبث نداد، ارنه حکایت‌ها بود
مشکل خویش بر پیرمغان بُردم دوش | کو به تأیید نظر حلّ معما می‌کرد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار | گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | به جُرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
بشارت بر به کوی میفروشان | که حافظ توبه از زهد و ریا کرد
مش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد[3]
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری، سخن عشق نشانی دارد
شراب بی‌غش و ساقیّ خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
غلام همت دُردی کشان یک رنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد | زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد
نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر | نسیم خاک مصلّی و آب رُکن‌آباد
صبا به تهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز ونوش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس اُنس | سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ | مگر ز مستی زهد و ریا به هُوش آمد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنّار می‌آورد

---

۱. باز از درس سخن رفته و می‌توان احتمال داد که حافظ مجلس درس و تدریس می‌داشته.
۲. معلوم نشد که مقصود ازین پیرگلرنگ شراب است یا شخصی سرخ‌چهره.
۳. باز از «خرقهٔ پشمین» (همان پوستین خودمانی) صحبت در میان است.

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد[۱]

خطّ سبز عارضت بس خوب و دلکش یافتم سایبان از گَرد عنبر گِرد نسرین بسته‌اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سرّ عشق غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند

شاه ترکان[۲] سخن مُدعیان می‌شنود شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

به غُلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد[۳]

صوفی نهاد دام و سرِ حقّه باز کرد بنیادِ مکر با فلک حقّه باز کرد[۴]

ای کبک خوش خرام که خوش می‌روی به ناز غرّه مشو که گربه عابد نماز کرد[۵]

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد[۶]

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند[۷]

سر تا قدم وجود حافظ در عشق نهال حیرت آمد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی کارِ ما با رُخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود اُفتادم اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

صوفیان جُمله حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

حافظ در اینجا خود را از صوفیان شمرده است و این به ندرت دیده می‌شود.

---

۱. از موارد اندکی است که حافظ به خوبی از صوفی سخن می‌راند.
۲. مقصود کیست؟
۳. حافظ در مورد مداحی چندبار خود را «غلام» خوانده است و در اینجا «حلقه بگوش» هم افزوده است.
۴. حافظ باز به صوفی تاخته است و حقّه‌بازیهای صوفیان بد.
۵. گربه عابد معروف است و در آن باب روایاتی داریم که گاهی با یکدیگر تفاوتهایی دارد ولی ظاهراً اصل مطلب مقرون به صحت است.
۶. این بیت می‌رساند که حافظ از ملامت معذّب است و از ملامتیه نیست و خود را رند تعریف کرده است و از زهد و ریا بی‌نیاز.
۷. حافظ بالصراحه تقاضای مرگ رقیب را کرده است. خدا به فریادش برسد.

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن ‌ ‌ مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند

حافظ صریحاً صومعه را جای سیاهکاران اعلام کرده است.

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو ‌ ‌ که مستحق کرامت گناهکارانند

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز ‌ ‌ تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد

پی‌پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان ‌ ‌ تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

از دستبرد جور زمان اهل درد را ‌ ‌ این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی ‌ ‌ بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد[1]

صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می ‌ ‌ کز شست و شوی خرقه غفران نمی‌رسد[2]

ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب ‌ ‌ که بوی باده مُدامم دماغ‌تر دارد

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز ‌ ‌ خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند[3]

بیار جامِ لبالب به یاد آصف عهد ‌ ‌ وزیر ملک سُلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش ‌ ‌ هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ‌ ‌ یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ‌ ‌ شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد[4]

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر ‌ ‌ در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ‌ ‌ تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

---

۱. این چهار بیت از تمام دیوان حافظ که در آنجا از بیچارگی شاعر سخن رفته است غم‌انگیزتر است و آب به چشم می‌آورد و معلوم است که هر کلمه از روی کمال صداقت و تنگدلی به روی کاغذ آمده است. دل سنگ را می‌سوزاند.

۲. باز از موارد نادری است که حافظ با لحن صفا با صوفی سخن می‌راند.

۳. ذکر عیب و نقص شیراز از زبان حافظ بسیار اندک است ولی باز چند بار در دیوان دیده می‌شود.

۴. حافظ از دست حسود بسیار نالیده است.

دل شکسته حافظ به خاک خواهد بُرد — چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

عشق می‌ورزم و اُمید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود[۱]

صرف شد عُمر گرانمایه به معشوقه و می — تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی به چراغِ تو ببینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت — حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود[۲]

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کاین غصّه هم سرآید

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است — گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند[۳]

با یار شکر لب گل اندام — بی‌بوس و کنار خوش نباشد

حافظ باز نما قصهٔ خونابه چشم — که در این چشمه همان آب روان است که بود

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ — چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند[۴]

مرا روز ازل‌کاری به‌جز رندی نفرمودند — هرآن قسمت‌که آنجا شد کم و افزون‌نخواهد شد

این بیت در قسمت «حافظ و رندی» آمده است ولی چون در این بیت هم از رندی و هم از قسمت و تقدیر ازلی سخن رفته است، تکرار شد.

شرابِ لعل و جایِ امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد[۵]

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ — که زخم تیغ‌دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

---

۱. خدا می‌داند مقصود شاعر از «زاهد شهر» کی است در هر صورت بر ما مجهول است و عیبی هم ندارد.

۲. مصراع قدری پیچیده بنظر می‌رسد.

۳. صحبت از «خواجه» در میان است در مورد مداحی.

۴. پس این بیت را در زمان سالخوردگی گفته است.

۵. حافظ از دست این رقیب بسیار نالیده است. خدا به چنین رقیبی عذاب بدهد.

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر / «که کار خدایی نه کاریست خرد»[1]

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مردمی کرد و کرم بخت خدا داد به من / کان بُت سنگدل از راه وفا باز آمد

گرچه حافظ درِ رنجش زد و پیمان بشکست / لطف او بین که به صلح از درِ ما باز آمد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

ز من ضایع شد اندر کُوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود

پیر دُردی کش ما گر چه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

خدا می‌داند این «پیر» کی بوده و چه نام و نشانی می‌داشته است.

مگو دیگر که حافظ نکته دان است / که ما دیدیم و مسکین جاهلی بود

محترم‌دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید[2]

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

هرآنکسی که در این حلقه نیست زنده به عشق / بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش به لب یار دلنواز کنید

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد

من این مرقّع پشمینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می، کس این گمان نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ / که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد

---

۱. مصراع دوم از شاهنامه فردوسی است.

۲. واضح است که با مدح و مداحی سر و کار داریم و حقوق بندگی به‌گوش میرسد.

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیرِ ما هر چه کند عین ولایت باشد

خدا می‌داند این «پیرمغان» با چنین مقام رفیعی کی بوده و چه نام و نشانی می‌داشته است.

زاهد و عُجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاهِ نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد[1]

رساند رایت منصور بر فلک حافظ — که التجا به جناب شهنشهی آورد[2]

مطربا مجلس اُنس است غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم — درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

حافظ کراراً از بلندی قد معشوق سخن رانده و همین را می‌توان نشانهٔ بلند قدی خود حافظ دانست (قاعدهٔ عمومی بر این است هر مردی معشوقه قد خود را ترجیح می‌دهد).

صوفی ما که ز وِردسحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سر خوش آمد

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

عجبا که ما در زبان پارسی برای «رقصیدن» که از «رقص» عربی آمده است بجز پایکوبی و دست افشاندن کلمه دیگری نمی‌شناسیم (یا نمی‌شناسم) و از یک نفر افغانستانی شنیدم که آنها کلمهٔ (قرطک) را زیاد استعمال می‌کنند که ماهم گاهی با «قردادن» استعمال‌می‌کنیم.

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که در محیط، نه هر کس شناوری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

---

۱. می‌توان احتمال داد که حافظ دستار بر سر نداشته و کلاه نمد می‌داشته است.

۲. این نوع سخنان حافظ تا اندازه‌ای معنی رندی را بر ما روشن می‌سازد که با صداقت توأم باشد.

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

عجبا که حافظ آرزوی جدایی از شهرش را دارد.

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری کاینهمه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

آه‌آه از دست صرافان گوهرناشناس هر زمان خر مهره را با دُر برابر می‌کنند

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت خرقهٔ ماست که در خانه خمّار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوّار بماند

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک رهنمونیم به پای علم داد نکرد

نوشته‌اند که در ایام قدیم رسم بوده است که مظلومان جامه‌ای کاغذین می‌پوشیده‌اند و موضوع شکایت و دادخواهی خود را بر آن نوشته در پای عَلَم داد می‌ایستاده‌اند.

آه از این جور و تطاول که در این دامگه است وآه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید ولی دولتِ مستعجل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

از سرمستی دگر با شاهد عهد شباب رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

از آن افیون که ساقی در می‌افکند حریفان را نه سرماند و نه دستار

پس افیون در شراب انداختن تا حدی مرسوم و معمول بوده است و تعجب دارد.

بی‌عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار　　روز فراق را که نهد در شمار عُمر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است　　ز ابرو و غمزهٔ او تیروکمانی به من آر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌یی تا چند　　ز همت توشه‌یی بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش　　به‌گوشم قول چنگ اول به‌دستم زلف یار آخر

بتی چون‌ماه زانو زد می ای چون لعل پیش آورد　　تو گویی تائبم حافظ؟ ز ساقی شرم‌دار آخر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم　　یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است　　که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

اصل مطلب همین است، همین است، همین خواهد بود!

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود　　تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی　　تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

عجبا مردم شیراز و فارس را با آنهمه توصیف و تجلیل، اکنون بی‌معرفت می‌خواند.

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت　　کُندم قصد دل‌زار به آزار دگر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم　　اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

حافظ سخت قَدَری است. در دیوانش در این باره اشارات بسیار است و عجبا که عقل آدمی هم حکم نهایی را همین باید بداند، رجوع شود به بیت ذیل:

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند　　گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت　　دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

حافظا در کُنج فقر و خلوت شبهای تار　　تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

می دو ساله و محبوب چارده ساله　　همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

در کتاب بسیار خواندنی «قصص‌العلما» می‌خوانیم که طلاب علوم دینی از مرحوم حاج ملاعلی کنی معروف پرسیدند که این بیت را چگونه باید تفسیر و توجیه کرد. در جواب گفته بود صحبت از دو سال در میان است و از چهار بار ده سال که مجموعاً می‌شود ۴۲ سال و این تاریخ بعثت است ولی پاره‌ای اشخاص معتقدند که شراب دو ساله و معشوقه چهارده ساله لذت مخصوصی دارد.

این حقیر در کتابچه‌ام که «قصه‌قصه‌ها» عنوان دارد و سالهای بسیاری پیش از این در طهران به چاپ رسیده و نایاب شده است این قصه را از همین کتاب «قصص‌العلما» که به عقیدهٔ پرفسور براون ایرانشناس ایران دوست انگلیسی کتاب بسیار مفید و گرانقدری است آورده‌ام.

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

صوفیِ ما که توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب‌انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب‌انداز

گرد بیت‌الحرام خم حافظ — گر نمیرد به سر بپوید باز

دلم رمیدهٔ لولی‌وشی‌ست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

خدا نصیب گرگ بیابان نکند!

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد — هزار جامهٔ تقویٰ و خرقه پرهیز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

بیاکه هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله برکفنم بند تا سحرگه حشر — به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پُرس حکایت که من نیم غمّاز

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

بهر یک جُرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

بی تو در کُلبه گدایی خویش رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

شاعر از خانه و مسکن خود صحبت می‌دارد و این خود نادر است.

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می‌نوش که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

حافظ مکرر از دعای نیمشب (یا ورد شب و نیمشب) و درس صبحگاهی سخن رانده است ولی بر ما معلوم نگردید که آیا صبحگاهان حافظ خود تدریس می‌کرده یا در نزد شیخ درس می‌خوانده است.

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

پس صحبت از شراب واقعی در میان است نه از جستجوی حقیقت و معرفت.

کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آواز رود عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

از شیرین پسر صحبت در میان است و ابیاتی دیگری هم در دیوان شاعر موجود است که همین معنی را صریحاً یا به اشاره بیان می‌کند.

احوال شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان   کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی   درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می‌نماند   فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار   عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات   چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد   گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید   زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

با دل خونین لب‌خندان بیاور همچو جام   نی گرت زخمی‌رسد آیی چو چنگ اندر خروش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش   که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

خدا شاه شجاع را بیامرزد که آزار مردم نمی‌خواسته است.

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات   مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش   که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

صوفی گلی بچین و مرقّع به خار بخش   وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه   تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح   گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش   بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

باز حافظ از شهر خودش شیراز شکوه دارد.

از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم   آتش زدم چو گل به تن لخت‌لخت خویش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم   که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید   گر چه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

هاتفی از گوشه میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش

پس گنه شراب خوردن را که گناه است می‌بخشند!

جواب:

عفو خدا بیشتر از جُرم ماست نکته سر بسته چه گویی خموش

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

طرف کرم ز کس نبست این دل پرامید من گرچه سخن همی برد قصهٔ من به هر طرف

یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

رائحهٔ تشیّع دارد.

رفیق خیل خیالم و همنشین شکیب قرین محنت و اندوه و همقران فراق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

حافظ قرنها قبل از فلاسفهٔ بدبین مغرب زمین (به استثنای روم و یونان) سخنان دور و دراز آنها را در همین یک بیت آورده و می‌گوید هزار بار تکرار فرموده است.

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری به مذهب همه کفر طریقت است امساک

گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ بر هم زنم ار جز به مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

باید اذعان کرد گاهی تناقض در فرموده حافظ وجود دارد (یا چنین می‌نماید).

چه جُرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو که طاعتِ من بیدل نمی‌شود مقبول

کجا روم؟ چکنم؟ حال دل کرا گویم که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

سبزپوشان خطت برگردِ لب   همچو مورانند گردِ سلسبیل
یارب این آتش که بر جان من است   سرد کن ز آنسان که کردی برخلیل
پای مالنگ است و منزل بس دراز   دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

از ابیاتی است که در امثال و حکم داخل شده و سخت مستعمل است.

صلاح من‌همه جام‌می است و من زین بحث   نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است   از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شاید در مصراع اول بتوان بجای «شاهِ‌جهان» «شاهجهان» نوشت.

چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است   خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

خدا از دهانت بشنود!

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن   حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

خوشا به‌حال چون تو صوفی!

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم   که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند   آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

خوشا به حالت که قلمت را نشکستند و زبانت را نبریدند!

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید   گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش   در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه   ز بام عشق می‌آید صفیرم
به فریادم رس ای پیر خرابات   به یک جرعه جوانم کن که پیرم
بسوز این خرقهٔ تقویٰ تو حافظ   که گر آتش شوم در وی نگیرم
به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن دُرست بگویم نمی‌توانم دید   که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

این بیت هم جزو امثال سایره شده است.

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین　　که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت　　یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش　　فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند　　تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

شیراز معدن لب لعل است و کان حُسن　　من جوهریّ مفلس از آنرو مشوّشم

گرچه ما بندگان پادشهیم　　پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی　　جام گیتی‌نما و خاک رهیم

شاه بیدار بخت را هر شب　　ما نگهبان افسر و کلهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم　　دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود　　شیر سُرخیم و افعی سیهیم[۱]

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار　　که از جهان ره و رسم سفر براندازم

می‌توان احتمال داد که شاعر ما در تنها مسافرتی که به یزد کرد در آنجا بود و غیر از آن سفر دور و درازی نکرده است.

خوشا آن‌دم که استغنای مستی　　فراغت بخشد از شاه و وزیرم

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست　　بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

آری به خداوندی خدا ولی افسوس که حکایتهای شیرین (و حتی تلخ) بسیار کم از تو مانده است.

---

۱. افسوس که در پایان غزل که جای تخلص است این بیت آمده است:

وام حافظ بگو که باز دهند　　کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

ز دل گــــرمی حـــافظ بـــر حـــذر بـــاش کـــه دارد ســینه‌ای چــون دیگ جــوشان

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل تـــا جـــزای مـــن بـدنام چـه خـواهـد بـودن

از ایـــن مـــزوّجه و خـــرقه نـیک در تـنگم بـــه یک کـــرشمهٔ صـوفی کشـم قـلندر کـن

مقصود از مزوجه کلاه شش ترک پنبه‌دار بعضی از درویشان است و مـا هـمیشه مرتباً حافظ و سعدی و عطار و دیگر شعرهای بزرگمان را بادستار نشان می‌دهیم و نقاشی می‌کنیم.

این دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان

دل بـــدان رود گـــرامـــی چکـــنم گـر نـدهم مـــادر دهـــر نـــدارد پســـری بـــهتر از ایـــن

بر ما معلوم نگردید این پسرک (که شاید موسوم به رود بوده است) کیست و چه نقش بازی می‌کرده است.

متم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن

وفـا کـنیم و مـلامت کشـیم و خـوش بـاشیم کـــه در طـریقت مـا کـافری است رنـجیدن

حافظ از ملامت مردم می‌نالد، پس آیا می‌توان گفت که از ملامتیان بوده است.

عـــابدان آفـــتاب از دلبـــر مـــا غـــافلند ای مـــلامتگو خـــدا را رومـــبین و رویـــبین

از قرار معلوم «رومبین» در اینجا یعنی «حمایت و جانبداری مکن». «روی دیدن» کنایه از طرف‌گیری و جانبداری کردن باشد. «برهان قاطع» (حاشیهٔ انجوی).

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهـد بـی‌مشیّت او

مدام خرقهٔ حافظ به بـاده در گـرو است مگـر ز خـاک خـرابـات بـود طـینت او

دوش رفـتم بـه در مـیکده خـواب آلوده خـرقه تـردامـن و سـجاده شـراب آلوده

مگر کسی با سجاده هم به میکده می‌رود؟

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی‌معنی غرق می‌ناب اولی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردائی

داستان این بیت و بلایی که می‌گویند بر سر شاعر ما آورده بود معروف است. به رهنمایی پیر و مرشدش این بیت را بعداً ساخت و در جلو بیت فوق گذاشت و بلا را از خود دور ساخت:

این حدیثم چه‌خوش آمد که سحرگه می‌گفت — بر در میکده ای با دف و نی ترسایی

راست و دروغش با خداست!

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق — کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌یی وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی وام‌دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

بعدالتحریر:

این قطعه را در نسخه‌های حافظ از قول خود او نقل کرده‌اند و بر ما معلوم نگردید که مضامین آن به کدام حادثه اشارت دارد و العهدة علی‌الرّاوی «در نسخهٔ انجوی صفحه ۲۹۶ آمده است»:

خسروا، دادگرا، شیر دلا، بحر کفا — ای جلال تو به انواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه بربود به یک‌دم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بـر آخـور او اسـتر مـن جـو مـی‌خورد   تـویره افشـاند بـه مـن گـفت مـرا مـی‌دانـی

هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست   تـو بـفرمای کـه در فـهم نـداری ثـانی

خدا می‌داند چه بلایی به سر کسی که الحق لسان الغیب است آمده بوده است و باز چه بلاهای دیگری به سر این یگانه مرد آمده است و ما از آن بی‌خبر مانده‌ایم و تصور می‌کنیم که سرتاسر عمرش عیش و نوش و عشق و باده‌گساری و خوشگذرانی بوده است و از خواندن و شنیدن آنهمه ابیاتی که دربارهٔ عیش و همین کیفیات: حتی از زبان «صبا» و تهنیت گفتن صبا در مصراع معروف:

«صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد»

سروده خوشدل می‌شویم و فراموش می‌کنیم که همین عارف بزرگ و شاعر بسیار عالیقدر در جای دیگر فرموده است:

«تا آبرو نمیرودم نان نمی‌رسد»

باب سوم
دین و آیین و دعا و قرآن

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

حافظ

به خدا که جرعه‌یی ده تو به حافظ سحرخیز — که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

گر مُرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت

تو و طوبیٰ و ما و قامت یار — فکر هر کس به‌قدر همّت اوست

روزگاری‌ست که سودای بتان دین من است — غم این کار نشاطِ دلِ غمگین من است

فرض ایزد بگزاریم و به‌کس بد نکنیم — وانچه گویند روانیست نگوییم رواست[1]

عشقت رسد به فریاد ورخود بسان حافظ — قرآن زبر بخوانی با چارده روایت[2]

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید

من آن کنم که خداوندگار فرماید

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ — از یُمن دُعای شب و وِرد سحری بود

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته در آید

ثواب روزه و حجّ قبول آن‌کس بُرد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند

من این دلق مُرقّع را بخواهم سوختن روزی

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه‌مخوان

زهی سجّاده تقویٰ که یک ساغر نمی‌ارزد

کجاست صوفی دجّال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

حافظ به حقّ قرآن کز شید و زرق باز آی — باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

---

۱. در واقع همان امربه‌معروف و نهی از منکر است که بدین زبان شاعرانه بیان کرده است.

۲. براستی که حافظ در این کار یعنی قرآن را با چارده روایت از برخواندن اعجاز می‌کرده است. مرحبا به این علم وایقان!

سرمکش حافظ ز آه نیم شب   تا چو صُبحت آینه رخشان کنند

بهوش باش که هنگام باد استغنا   هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ   مگر ز مستی زُهد و ریا بهوش آمد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل   ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید   شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین   گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود   تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

خدا را مُحتسب ما را به فریاد دف و نی‌بخش   که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

بُتی چون ماه زانو زد میی چُون لعل پیش آورد   تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم‌دار آخر

می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی   گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم   اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ   که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم   سرزنشها گر کند خار مغیلان غم‌مخور

حافظا در کُنج فقر و خلوت شبهای تار   تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت   از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد   هزار جامهٔ تقویٰ و خرقه پرهیز

پیاله برکفنم بند تا سحرگه حشر   به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

به هیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ   دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند   ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

تکیه بر تقویٰ و دانش در طریقت کافری‌ست   راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به‌صدق — بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ نجف
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغان است حوالتگاهم
به وقت گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

بسیار از توبه و توبه از توبه سخن رانده است و همه جا متوسل به تقدیر و سرنوشت ازلی شده است.

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صدبار — ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — به سیب بوستان و جوی شیرم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه — که از پای خُمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر — کار فرمای قدر می‌کند این من چکنم
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید — که من او را ز محبّان خدا می‌بینم
حافظم در مجلسی[1] دردی کشم در محفلی — بنگر این‌شوخی که چون با خلق‌صنعت می‌کنم
صبح‌خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هر جا که هست با اویم
فردا اگر نه روضهٔ‌رضوان به ما دهند — غلمان ز روضه، حور ز جنّت بدرکشیم
خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده‌یی بر سر صد عیب نهان می‌پوشم[2]

---

۱. یعنی حافظ کلام‌الله مجید هستم و قرآن را از حفظ می‌خوانم.

۲. احوال خواجه لسان‌الغیب ناگهان مرا به یاد این کلام از دانشمند نامدار فرانسوی ژان روستان انداخت که عین آن از این‌قرار است:

"Peu de gens sont dignes de ne croire à rien" Y.Rostand

یعنی بسیاراندکند کسانی‌که به مقام رفیعی رسیده باشند که جسارت ورزیده بگویند من به چیزی

ادامهٔ در صفحه بعد

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس — حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما وِرد سحر بر سر میخانه نهادیم — محصول دُعا در ره جانانه نهادیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

من ترکِ عشقِ شاهد و ساغر نمی‌کنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش — ساقیا می‌ده به قول مستشار مؤتمن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

بالا بلندِ عشوه‌گرِ سروِ ناز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

حافظ در این بیت از «زهد دراز» خود سخن می‌گوید.

شوق لبت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

بد رندان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدایی کینه‌داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — به قرآنی که اندر سینه داری

اشاره صریح به اینکه تمام قرآن مجید را در حفظ می‌داشته است و بدان قسم یاد کرده است.

دُعای صبح و آه شب کلیدگنج مقصود است — بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند — که در تابم از دست زهد ریایی

ادامهٔ صفحه قبل

معتقد نیستم و حافظ از آن اشخاص بسیار نادر بوده است یعنی به خیلی چیزها معتقد بوده است و به صد زبان برای ما حکایت کرده است و نیز افزوده است:

«جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند»

و باز گفته است: «مادر درون سینه هوایی نهفته‌ایم برباد اگر رود سرما زان هوارود.»

ساقی به نیازی رندان که می بده   تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد   نیاز نیمشبی بود و گریهٔ سحری

حافظ در مقام گله از کسی که پیک و پیامی به او نفرستاده است فرموده:

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات   هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

در بین رباعیاتی که به حافظ نسبت داده‌اند (حتی در نسخهٔ انجوی) و چرا نباید از خود او باشد، این رباعی دیده شد:

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فیض حق به صدقی حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

باب چهارم

حافظ و «پیرمغان»

آن روز بـر دلم دَرِ معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه «پیرمغان» شدم

حافظ

باید دید که این پیرمغان که مُرشد و پیر و مراد حافظ بوده است کیست[1] و حافظ چرا او را بدین عنوان یعنی «پیرمغان» خوانده است:

از آستان پیرمغان سرچرا کشم — دولت در این سرا و گشایش در این است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

گر پیرمغان مُرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

---

۱. احتمال داده‌اند که مقصود خواجه از «پیرمغان» شیخ امین‌الدین بلیانی کازرونی باشد که از عرفا و مشایخ بزرگ قرن هشتم به شمار می‌آید و بزرگانی چون خواجه حافظ و خواجوی کرمانی و شاه ابواسحق به وی ارادت می‌ورزیدند و در سال ۷۴۵ درگذشته است. اللهاعلم.

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است دعای پیرمغان ورد صبحگاه من است

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سرِ ما خاک رهِ پیرمغان خواهد بود

حلقهٔ پیرمغانم ز ازل در گوش است

گر مدد خواستم از پیرمغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همّت نبود

تشویش وقت پیرمغان می‌دهند باز این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

مُرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

رطل گرانم ده ای مُرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

پس از اینقرار اگر مقصود از شیخ «پیرمغان» باشد چنین پیر و مُرشدی خانقاه و محل مخصوص برای محفل مُریدان خود نمی‌داشته است یعنی دارای دم و دستگاه نبوده است.

کیمیاییست عجب بندگی پیرمغان خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

پس پیرمغان گلرنگ بوده است و او نیز دل خوشی از «ازرق‌پوشان» نداشته است.

مشکل خویش بر پیرِ مغان بردم دوش کو به تأیید نظر حلّ معما می‌کرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست وندر آن آینه صدگونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

در اینجا باز حافظ از تقدیر و قضا و قدر و جبر و تفویض سخن رانده است.

نیکی پیرمغان بین که چو ما بدمستان هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است گفت این عمل به مذهب پیرمغان کنند

بندهٔ پیرمغانم که ز جهلم برهاند پیرِ ما هر چه کند عین ولایت باشد

پیرِ دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند
ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند
دولت پیرمغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببرد

حریم درگه پیرمغان پناهت بس
ماکه رندیم و گدا دیر مُغان ما را بس

حافظ از مُغان و دیرمُغان و خرابات مغان مکرر سخن رانده است و بر ما معلوم نگردید که چه علت دارد.

به فریادم رس ای پیر خرابات به یک جرعه جوانم کن که پیرم

اینجا با مشکل تازه‌ای سروکار پیدا می‌کنیم یعنی چطور می‌شود که حافظ در حیات پیر خود، پیرو سالخورده باشد. لایعلم‌الغیب‌الّاهو.

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم کز چاکران پیرِ مغان کمترین منم

معلوم می‌شود که حافظ (محمدشمس‌الدین) در عنفوان جوانی شیخ را شناخته بوده است چون شیخ در سال ۷۴۵ وفات کرده است و خود حافظ، هم در سال ۷۹۲ رخت بربسته است؛ افسوس که ما را اطلاع بیشتری در باب این شخص نیست.

در خرابات مُغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجّاده روان در بازم
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
دوستان وقت گُل آن که به عشرت کوشیم سخن پیرمغان است و بجان بنیوشیم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق[1] خم چکنم گر سخن پیرمغان ننیوشم
پیرِ مغان ز توبه ما گر ملول شد گو باده صاف کن که به عُذر ایستاده‌ایم

---

۱. راوق یعنی صاف و پالوده.

در این غوغا که کس، کس را نپرسد — من از پیرمغان منّت پذیرم

خوشا آن‌دم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

پیرمغان حکایت معقول می‌کند — معذورم ار حدیث تو باور نمی‌کنم

آن روز بر دلم دَرِ معنی گشوده شد — کز ساکنان درگهِ پیرمغان شدم

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو — به قول حافظ و فتوای پیرصاحب فن

به جان پیرخرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او[1]

حافظ جناب پیرمغان مأمن وفاست — درس حدیث مهر بر او خوان و زو شنو

---

۱. کمال خجندی هم این بیت را دارد:

غلام پیر خراباتم و طبیعت او — که نیست جز من و شاهد حریف صحبت او

باب پنجم
اشاراتی به کلیات حکمت و عرفان و معرفت

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
تبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

حافظ

که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم   جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل   کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مَتٰی ماتَلْقَ مَنْ تَهْویٰ دَعِ الدُّنیا وَ اَهْمِلْها

زعشق ناتمام ما جمال‌یار مُستغنی‌است   به‌آب و رنگ وخال و خط چه‌حاجت‌روی زیبارا

کشتی شکستکانیم ای باد شرطه برخیز   باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون   نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ❊ با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ❊ گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده قضا را

در خرابات طریقت نیز هم منزل شویم ❊ کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است ❊ عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح ❊ هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود ❊ تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

خاک بر سر کن غم ایام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس ❊ کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار ❊ در گردشند بر حسب اختیار دوست

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست ❊ در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

حافظ از معتقدان است گرامی دارش ❊ زآنکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

بیان وصف تو گفتن نه حدّ امکان است ❊ چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب ❊ که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قاف است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر ❊ که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر بر شده پرویزنی‌ست خون پالای ❊ که ریزه‌اش سر کسریٰ و تاج پرویز است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حُسن ❊ بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی‌ست

حسن ز بصره، بلال از حبش، صهیب از روم ❊ ز خاک مکّه ابوجهل، این چه بوالعجبی‌ست

خم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی ❊ وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکی‌ست

سودائیان عالم پندار را بگوی ❊ سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی‌ست

دولت در آن سر است که با آستان یکی‌ست

دور است سرِ آب درین بادیه هشدار	تا غول بیابان نفریبد به سرابت
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش	آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد	در خرابات بگویید که هشیار کجاست
آن کس است اهل بشارت که اشارت داند	نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج	فکر معقول بفرما، گل بی‌خار کجاست

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست

در روی خود تفرّج صنع خدای کن

یک‌قصه‌بیش نیست غم عشق و این عجب	کز هر زبان که می‌شنوم نا مکرر است
در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس	بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است
بحری‌ست‌بحرعشق که هیچش کناره نیست	آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آن‌دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود	در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را به منع عقل مترسان و می بیار	کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی	اساس هستی من زان خراب آبادست
به‌کوی میکده هر سالکی که ره دانست	دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم	کاین همه‌نقش عجب در گردش‌پرگار داشت
گر مُرید راه عشقی فکر بدنامی مکن	شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت
جمال شخص نه‌چشم‌است و زلف و عارض و خال	هزار نکته در این کار و بار دلداری‌ست
رونـدگان طریقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس آن‌کس که از هنر عاری‌ست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است

تراز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو دَرِ اختیار نگشاده‌ست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

منّت سدره و طوبیٰ ز پی سایه مکش / که چه‌خوش‌بنگری‌ای‌سرو روان‌اینهمه‌نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی‌دان که ز لب تا به دهان اینهمه‌نیست

افشای راز خلوتیان خواست شمع / شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست

نبود، نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

معنیِ آبِ زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می‌خوشگوار چیست

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موییست هوشدار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدّعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل به عشوه که دهیم، اختیار چیست

به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است / همیشه در نظر خاطر مرفّهِ ماست

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

به چشم عقل در این رهگذار پُر آشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

زقسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان / به‌شست‌وشوی نگردد سفید و این‌مثل است

خلل‌پذیر بود هر بنا که می‌بینی   مگر بنای محبت که خالی از خلل است

فکر هر کس به قدر همت اوست

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود   از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت[1]

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود   زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش   زین معما، هیچ دانا در جهان آگاه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست   در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

این‌چه استغناست یارب وین چه نادر حکمت است   کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو   گیرو دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم   به اختیار؟ که از اختیار بیرون است

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر   که ندادند جُز این تحفه به ما روز الست

آن‌چه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم   اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

تا عاشقان به بوی نسیمی دهند جان   بگشود نافه ایّ و درِ آرزو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز   هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا   پرده‌دار حریم حرمت اوست

خوش وقتِ رندِ مست که دنیا و آخرت   بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد   مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

روزگاری‌ست که سودای بتان دین من است   غم این کار نشاط دل غمگین من است

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم   وآنچه گویند رواتیست نگوییم رواست

---

۱. در مقالاتی که راقم این سطور سابقاً هر سال در موقع رحلت دوستش صادق هدایت در مجله «سخن» به چاپ می‌رساند این بیت را خطاب به هدایت آورده بود.

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سرِ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی می‌خواهی / منبعش خاک در خلوت درویشان است

در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر به هرزه نیست / هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

از این رباط دو دَر چون ضرورت است رحیل / رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

مزن ز چون و چرا دَم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

سخن عشق نه آنست که آید به زبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

که نه هر کاو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست / همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوب است وکه‌زشت

نه من از پردهٔ تقوی به‌در افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش در کش / که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی‌ست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر / هرکه‌چون‌من‌در ازل‌یک‌جرعه‌خورداز‌جام‌دوست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه من است

چون حُسن عاقبت نه به رندی و زاهدی‌ست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رُخ برنمی‌کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عُمر خودش کابین کرد

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود سَرِ ما زان هوا رود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست / که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

فراز و شیبِ بیابانِ عشق دام بلاست / کجاست شیر دلی کز بلا بپرهیزد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته در آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست — هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

به سرّ جام جم آن‌گه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

به عزم مرحلهٔ عشق، پیش نه قدمی — که سودها کنی از این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم اُمور — به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر — فرخنده بخت، آن‌که به سمع رضا شنید

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

پیش‌از این کاین سقف سبز و طاق‌مینابرکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

بس نکته غیر حُسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

یا هیچ‌کس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام — به سر رسید اُمید و طلب به سر نرسید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حال است — که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به‌گوهر مقصود — خیال بود که این کار بی‌حواله برآید

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آن‌که در این راه با شتاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز — خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم اِنعام مدارید ز اَنعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی‌ست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زآنکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

عجب راهی است راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که درس عشق در دفتر نباشد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به‌هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
این کار خانه‌ای‌ست که تغییر می‌کنند

قومی به جدّ و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

عجبا که حافظ برخلاف آنچه مکرر دربارهٔ قدرت کامله و مطلق تقدیر گفته در اینجا سخن رانده است.

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذرّه‌ست
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

شب صحبت غنیمت دان که بعدازروزگارما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهارآرد

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن — مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

دلی که غیب نمایست و جام‌جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد

که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

بعد از این روی من و آینهٔ وصف جمال — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز غیب — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم | که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر | که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز | مکاره می‌نشیند و مُحتاله می‌رود
دل چو پرگار به هرسو دورانی می‌کرد | وندر آن دایره سرگشته و پا برجا بود
سالها دل طلب جام‌جم از ما می‌کرد | وانچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز | هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

آری آری سُخن عشق نشانی دارد

با خراباتِ نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | از این فسانه هزاران هزار دارد یاد[1]
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد[2]

عشق تو نهال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد

---

۱. برای اوضاع کنونی ایران فال گرفتم همین غزل و همین بیت آمد (اول بهار ۱۳۶۶ شمس).
۲. چنان می‌نماید که حافظ معتقد است که خطا هم در آفرینش امکان‌پذیر است.

نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد | اینهمه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

چه کند کز پی‌دوران نرود چون پرگار | هر که در دایرهٔ گردش ایام اُفتاد

هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز | نقشش به‌حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند | در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

فغان که در طلب گنج‌نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم | که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

ذرّه را تا نبود همت عالی حافظ | طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم | نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره علم وعقل نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین | گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است | مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

برو زاهدا خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاری‌ست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کُرد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید
نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد
رُباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کشید
هرآنکسی‌که‌دراین حلقه‌نیست زنده‌به‌عشق — بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خود او را ز میان با که عنایت باشد
مباش غره به علم و عمل فقیه مدام — که هیچ‌کس ز قضای خدای جان نبرد
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

کینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش‌دار — سامری کیست که دست از یدبیضا ببرد
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کاین هوسناکان دل و جان جای‌دیگر می‌کنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند
جناب‌عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی‌آن آستان بوسدکه جان در آستین دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بـه دو دست دعا نگهدارد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وآن‌که این کار ندانست در انکار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که در این گنبد دوّار بماند
حافظ اسرار آلهی کس نمی‌داند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
خرد هر چند نقد کائنات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

خدا را زین معما پرده بردار

به مستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بَرِ آن دلبر عیّار بیار

در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی / مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
جهان‌و هرچه دراو هست‌سهل ومختصراست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه‌مگیر / هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی / که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
بر آن سرم که ننوشم می وگنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند / گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
جز فلاطون خُم نشینِ شراب / سرّ حکمت به ما که گوید باز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک‌انداز

فرشته عشق نداند که چیست قصه‌مخوان / بخواه جام وشرابی به خاک آدم ریز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

نیازمند بلاگو رُخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
دراین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
بدین سپاس که مجلس منوّر است به دوست — گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز
دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل به درد خو کن و نام دوامپرس

دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس

گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد — هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
در بیان طلب گرچه ز هر سو خطری‌ست — می‌رود حافظ بی‌دل به تولای تو خوش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری‌ست — راه رو گر صد هنر دارد توکّل بایدش
به جدّ و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش — به کردکار رها کرده بهٔ مصالح خویش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما می‌باش

تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک‌الله از این ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات — چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش .

گفت آسان‌گیر بر خودکارها کز روی طبع — سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات — مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

بیا تا در میِ صافیت راز دهر بنمایم — به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

گر موج‌خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف به آب تر نکند رخت و بخت خویش

این خرد خام به میخانه بر — تا می لعل آوردش خون به جوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال

طرّه شاهد دنیا همه بند است و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب

جهان و کار جهان جملهٔ هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — به مذهب همه کفر طریقت است امساک

ترا چنان‌که تویی هر نظر کجا بیند — به‌قدر بینش خود هر کسی کند ادراک

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

پای ما لنگ است و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

یارب این آتش که بر جان من است — سرد کن ز آن‌سان که کردی بر خلیل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر — کار فرمای قدر می‌کند این من چه کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست — روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشادمی که از آن چهره پرده برفکنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی به مهمّات بریم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — باکه گویم که در این پرده چها می‌بینم

نیست در دایره یک‌نقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم[1]

نقش مستوری و مستی نه به‌دست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

مکن درین چمنم سرزنش به‌خود رویی — چنان‌که پرورشم می‌دهند می‌رویم

غبار راه طلب‌کیمیای بهروزی‌ست

---

۱. حافظ این دو کلمهٔ «نیز» و «هم» را چند بار با هم آورده است و در تمام غزل «بیت» تکرار شده است.

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

سرّ خدا که در تتق غیب منزوی‌ست مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

روح را صحبت ناجنس عذابی‌ست الیم

مگر دیوانه خواهم‌شد در این سوداکه‌شب تا روز سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

ما نگوییم بدو میل به ناحق نکنیم جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیرم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی پیشتر زآنکه چو گردی ز میان برخیزم

تلقینِ درس اهل نظر یک اشارت است کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این می‌خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

همتّم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

خرّم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

عاشقان‌را گر درآتش می‌پسندد لطف دوست تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق خواهی که زلف یارکشی ترک هوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی‌ست هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود | هم مستی شبانه و راز و نیاز من
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل | به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منوّر کن
کمتر از ذرّه نه‌ای پست مشو مهربورز | تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم | از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است | ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت ما کافری‌ست رنجیدن
ناصحم گفت که جز غم چه هُنر دارد عشق | گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

با هر ستاره‌ای سروکار است هر شبم

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی‌مشیّت او
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک | از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده
شست و شویی کن و آنگه به‌خرابات خرام | تا نگردد زتو این دیر خراب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی | که صفایی ندهد آب تراب‌آلوده
وجود ما معمایی است حافظ | که تحقیقش فسون است و فسانه
جوانا سرمتاب از پند پیران | که رأی پیر از بخت جوان به

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

بُعد منزل نبود در سفر روحانی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا باید که خاک درگه اهل بصر شوی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفر است در این مذهب خود بینی و خودرایی
جایی که برق عصیان برآدم صفی زد ما راچگونه زیبد دعویّ بی‌گناهی
در ره منزل لیلی که خطرهاست به جان شرط اوّل قدم آن است که مجنون باشی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرایی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است آری طریق دولت چالاکی است و چستی
تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت‌نشینی یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

ای که دائم به خویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
با مُدّعی مگویید اسرار عشق و مستی تا بی‌خبر بمیرد در دردِ خودپرستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است | عیش با آدمی ای چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
خزینه‌داری میراث خوارگان کفر است | به قول مطرب و ساقی به فتوی دف‌ونی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت | بر در میکده‌یی با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد | وای اگر از پس امروز بود فردایی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
فیض ازل به زور و زر ار آمدی به‌دست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ | دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی
ای که در دلق مُلمّع طلبی ذوق حضور | چش سیری عجب از بی‌بصران می‌داری
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل | پیاله‌گیر و بیاسا زعمر خویش دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق | چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی
ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی | هزار نکته در این کار هست تا دانی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر | از در عیش درآو به ره عیب مپوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز | ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

حدیث عشق بیان کن به‌هر زبان که تو دانی

همچو جم جرعهٔ می‌کش که ز سرّ دو جهان | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن | ظلمات است بترس از خطر گمراهی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست　　عالمی دیگر بباید ساخت و ز نو آدمی

طفیل هستیِ[1] عشقند آدمی و پری　　ارادتی بنما تا سعادتی ببری

ز هجر و وصل تو در حیرتم، چه چاره کنم　　نه در برابر چشمی نه غائب از نظری

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت　　از این سپس من و ساقی و وضع بی‌خبری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی　　که جام‌جم نکند سود وقت بی‌بصری

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن　　حیف باشد چُو تو مرغی که اسیر قفسی

بده جام می و از جم مکن یاد　　که می‌داند که جم کی بود و کی، کی؟

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگراست　　حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهی‌ست پر از بیم ز ما تا برِ دوست　　رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

چون ز جام بی‌خودی رطلی کشی　　کم زنی از خویشتن لاف منی

حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

ملامتگر[2] چه دریابد میان عاشق و معشوق　　نبیند چشمِ نابینا خصوص اسرار پنهانی

در این وادی به بانگ سیل بشنو　　که صد من خون مظلومان به یک جو

چو شد باغ روحانیان مسکنم　　در اینجا چرا تخته بند تنم

به مستی توان دُرّ اسرار سُفت　　که در بیخودی راز نتوان نهفت

سرای مدرسه و بحثِ علم و طاق رواق　　چه سود چون دلِ دانا و چشمِ بینا نیست

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد　　گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

زبان حال جمال‌زاده:

آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال　　آویزهٔ درّ ز نظم حافظ بادش

---

۱. شاید «مستی» باشد بجای «هستی».

۲. پس آیا می‌توان با اینحال حافظ را از ملامتیان دانست؟

باب ششم

پند واندرز، دلالت و ارشاد

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از درّ و گهر می‌بینم

حافظ

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مُروت با دشمنان مُدارا

حضوری گرهمی خواهی ازو غایب مشو حافظ — مَتیٰ مٰا تَلْقَ مَنْ تَهویٰ دَعِ الدُّنیا و اَهْمِلهٰا

روزگاری است که سودای بُتان دین من است — غم این کار نشاط دل‌غمگین من است

ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات — با دُردکشان هر که در افتاد برافتاد

نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی‌ست

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
قومی به جدّ و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
در محفلی که خورشید اندر شمار ذرّه است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

خود پسندی جان من برهان نادانی بود

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ | که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

خداوند رحیم و رؤوف از زبانت بشنود! نزدیک بود قلم از دستم رها شود و بنویسم: «آری تو بمیری!»

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند | جُرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
لب از ترشّح می پاک کُن برای خدا | که خاطرم به هزاران گنه مُوسوس شد

آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز | هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
بهوش باش که هنگام باد استغناء | هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
ز راه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم | اینم از روز ازل حاصل فرجام اُفتاد
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین | از گلبنی گُلی به گُلستان نمی‌رسد

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هرآن‌کسی که در این حلقه‌نیست زنده به عشق | بر او نمرده به فتوای من نماز کنید
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد
جهان و هرچه در او هست سهل ومختصر است | ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
حافظا در کُنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

به مستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مپرس از نقش دیوار
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامهٔ تقویٰ و خرقه پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی دریاب قدر وقت و ز چون و چرا مپرس

به جان بود خطرم زین دل محال اندیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت و ملّت زهی شریعت و کیش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی بیا و همدمِ جام جهان نما می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی به‌هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
بساط دهر دون پرور ندارد شهدآسایش مذاق‌حرص و آز ای‌دل بشوی ازتلخ و از شورش
طرّه شاهد دنیا همه بند است و فریب عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری به مذهب همه کفر طریقت است امساک
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

خدا از زبانت بشنود و ای کاش و هزار کاش که چنین باشد.

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد چاره آن است که سجاده به می بفروشیم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

نیست اُمّید صلاحی ز فساد حافظ — چون‌که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سرّ حق، بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بداست — کار بدمصلحت آنست که مطلق نکنیم

باز این سخن از زبان و قلم کسی است که فرموده: رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار!

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است — کردم اشارتی و مکرّر نمی‌کنم

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

جان‌پرور است قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است — از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو

وجود ما معمائی‌ست حافظ — که تحقیقش فسون است و فسانه

تنها نه منم کعبهٔدل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است[1] — کو راهروی اهل دلی خوب سرشتی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکی است و چستی

---

۱. مصراع اول ما را بیاد این کلام بلند پایه می‌اندازد که سید جمال واعظ (پدر راقم این سطور) روزهایی از ماه رمضان در اوائل مشروطیت در مسجد شاه طهران موضوع مواعظ خود قرار داده بود که: اذا فَسَدَالعالِم فَسَدَالعالَم.

فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست / کفر است در این مذهب خود بینی و خودرایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بدجدایی، جدایی
با مدعی مگویید اسرارعشق و مستی / تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
ز کُنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی / هم سینه پر از آتش، هم دیده پر آب اولی
ای‌بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا / بایدکه خاک درگه اهل بصر شوی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و به ره عیب مپوی
قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن / ظلمات است بترس از خطر گمراهی
با گدایان در میکده ای سالک راه / با ادب باش گر از سرّ خدا آگاهی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست / عالمی دیگر بباید ساخت و از نو آدمی
چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت / از این سپس من و ساقی و وضع بی‌خبری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هرکه مشهور جهان گشت به مشکین نفسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تند می‌روی جانا ترسمت فرو مانی / عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک / امن و شراب بی‌غش، معشوق و جای خالی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

پاک و صافی شو از چاه طبیعت بدرای که صفایی ندهد آب تراب آلوده

نه هر کس نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است

در دایرهٔ قسمت ما نقطه تسلیمیم

باب هفتم
حافظ از خود و شعر خود سخن می‌گوید

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

حافظ

گرچه آن را که عیان است چه حاجت بیان است در ذیل مقداری از آنچه را حافظ دربارهٔ خود و کارش فرموده و در دیوانش موجود است در اینجا نقل می‌نماییم و ضمناً تذکر می‌دهیم که عموماً شاعران بزرگ و بزرگان فضل و کمال ما در آثار منثور خود خود را حقیر و ناتوان و نادان معرفی کرده‌اند ولی در کار منظوم برعکس از تعریف و تمجید و بزرگ خواندن خود و کار خود دریغ نداشته‌اند و در این خصوص می‌توان یک رساله نوشت که جایش اینجا نیست ما در آنچه خواجه در حق خود فرموده به اندکی قناعت خواهیم ورزید:

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریّا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد صوفی با صفا را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ — سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد — حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

تا مرا عشق تو تعلیم سُخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که تحفهٔ سخنت می‌برند دست به دست

من همانَدم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد — اینقدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

بر سر تُربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

کلام بوسعید ابوالخیر را به خاطر می‌آورد و شاید از حافظ نباشد.

شفا ز گفته شکّر فشان حافظ جوی — که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هر جا که نام حافظ در انجمن در آید

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

کس چُو حافظ نکشید از رُخ اندیشهٔ نقاب — تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

گل برچریده گفتهٔ حافظ همی نوشت — هر بیت از آن سفینه بهْ از صد رساله بود

حافظ حدیث عشق تو از بس که دلکش است — نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری‌آری سخن عشق نشانی دارد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست — هرکجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه — که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی — پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

غزلیات عراقی است سرود حافظ — که شنید این رهِ دلسوز که فریاد نکرد

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان — این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنی بسیار

در قلم آورد حافظ قصّهٔ لعل لبش — آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

به یمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای کاش رایت شاهی در این کار مداخله‌ای نداشت!

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق — نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

غــزل ســرایــی نــاهید صــرفه‌یی نــبرد / در آن مــقام کــه حــافظ بــرآورد آواز

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ســحر بـه طـرف چـمن مـی‌شنیدم از بـلبل / نــوای حــافظ خــوش لهـجهٔ غـزلخوانش

حـافظ چـه آتشی است کـه از سـوز آه تـو / افـتاده در مـلائک هـمفت آسـمان خـروش

طرف کرم ز کس نسبت این دل پر امید مـن / گر چه سخن همی برد قصهٔ مـن بـهر طـرف

شعر حـافظ هـمه بیت‌الغزل معرفت است / آفـرین بـر نـفس دلکش و لطـف سـخنش

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز شعر حافظ و این طـبع هـمچو آب خـجل

در پس آیـنه طـوطی صـفتم داشـته‌انـد / آنــچه استاد ازل گـفت بگـو مـی‌گویم

گوهری دارم و صاحبنظری می‌جویم

دوسـتان عـیب نـظر بـازی حـافظ مکـنید / کـــه مـن او را ز مـحبّان خـدا مـی‌بینم

مـن و سـفینه حـافظ کـه جـز در ایـن دریـا / بـــضاعت ســـخن درفشـــان نــمی‌بینم

بعد صد سـال اگـر بـر سـر خـاکم گـذری / سـر بـرآرد ز گِـلم رقـص‌کنان عـظم رمـیم

منم آن شـاعر سـاحر کـه بـه افسـون سخن / از نــی کــلک هـمه شـهد و شکـر مـی‌بارم

شـعر خـونبار مـن ای بـاد بـدان یـار رسـان / کـه ز مـژگان سیه بـر رگ جـان زد نـیشم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بـه قـول و غـزلش سـاز و نـوایی بکـنیم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر بـاش / چه به از دولت لطـف سـخن و طـبع سلیم

پـایهٔ نـظم بـلند است و جـهانگیر بگـو / تـا کـند پـادشه بـحر دهـان پـر گـهرم

مـــبادا جـــز حســـاب مـطرب و مـی / اگـــر نـــقشی کشـــد کـــلک دبـیرم

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

ز چنگ زهره شنیدم کـه صـبحدم مـی‌گفت / غــلام حــافظ خــوش لهـجهٔ خـوش آوازم

اشاره به اینکه خواجه خوش صدا و آواز هم بوده است.

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست — بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ — تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم — ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کلک حافظ شکرین میوه نباتی‌ست بچین — که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است — از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

چو سلک درّ خوشاب است شعر نغز تو حافظ — که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

روشن است که مقصود نظامی گنجوی مشهور است.

سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — به قرآنی که اندر سینه داری

گهر ز شوق برآرند ماهیان به نثار — اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریایی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق‌گیری یاد — به مجلس آی کز حافظ سُخن گفتن بیاموزی

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن‌کس — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند — سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید — تا حدّ چین و شام و به اقصای روم و ری

بال بگشا و صفیر از شجر طوبیٰ زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

یکی‌ست ترکی و تازی در این معامله حافظ — حدیث عشق بیان کن به‌هر زبان که تو دانی

که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد رود زهره درود

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد — بلبل به نوا سازی حافظ به غزل گویی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطائف حکمی با نکات قرآنی

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی

حافظ در دیوان خود از دستار و عمامه سخن نرانده و به احتمال بسیار کلاهی بر سر می‌داشته است.

در پایان کار حافظ دستور اساسی و درس بسیار مهم و اصلی را برای خوب نوشتن و خوب شعر گفتن و لذت و معرفت بخشیدن در یک بیت داده است که از چند کلمه تجاوز نمی‌کند و آموختن آن کار را بر ما بسی آسان می‌سازد:

با عقل و فهم دانش داد سخن توان داد

چون جمع شد معانی گوی سخن توان داد

آیا جا دارد که ما همه یک دل و یک زبان خطاب به این مرد بسیار بسیار کم همتا با زبان احترام هر چه تمامتر بگوییم

بال بگشا و صفیر از شجر طوبیٰ زن

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

مقدمه‌ای بر باب هشتم

مبارزهٔ حافظ با ریا و سالوس و زرق و تدلیس

در دورهٔ حافظ در شیراز[1] (و لابد در بسیاری از جاهای دیگر ایران) کار فساد و فسق و فجور و زهد ظاهری و خدعه و فریب (مانند بسیاری از ادوار تاریخ و تا اندازه‌ای تاریخ جهان) توسعه یافته بود و خواجه حافظ طبعاً (و با مجالست با اشخاص پاک و سالمی مانند پیرش که او را «پیرمغان» خوانده است) از این عوالم دوری می‌جست و سخت در رنج و عذاب بوده است شاید بی‌مناسبت نباشد قسمت اندکی از آنچه را فاضل دانشمند ما آقای ابوالقاسم انجوی شیرازی در مقدمه بر کتاب «دیوان خواجه حافظ شیرازی» خود که الحق نتیجهٔ زحمت و دقت و عشق و علاقهٔ فراوان است آورده در اینجا با تلخیص بسیار نقل نماییم:

---

۱. ما می‌دانیم که حافظ در سنهٔ ۷۹۲ هجری قمری وفات یافته است ولی سال تولدش را نمی‌دانیم و همینقدر است که می‌توان گفت که تمام عمرش در طول همین قرن هشتم هجری قمری گذشته است.

فارس و شیراز در قرن هشتم (زمان خواجه حافظ) و نظر اجمالی به ایران قرن هشتم (صفحات ۵۰ به بعد از «مقدمهٔ مصحح»)

«در قرن هشتم حکومت ایران، هنوز با ایلخانان مغول است که از جانب خود حکام محلی بر نواحی مختلف می‌گمارند و شاهان هر ناحیه در قبال وجوهی که سالانه به ایلخان می‌پردازند مالک جان و مال و هستی مردمان آن ناحیه می‌باشند و با اینکه به زحمت می‌توان از مندرجات تواریخ ایران به طرز زندگی عامه و مردم پی‌برد ولی سرتاسر این کتابها مشحون است از شرح لشکرکشیهای پی‌درپی زورمندان و عیش و عشرت (و قساوت و خون‌ریزی) وابستگان آنها...»

... هر یک از خاتون‌های ایلخان از خود دربار و اردو وانجو (مباشر املاک خاصهٔ سلطان) عایدی و بودجه دارند... چه بسیار دسیسه‌های خطرناک و توطئه‌های فتنه‌بار که به وسیلهٔ زنان به مرحلهٔ بروز رسیده و چه بسیار سرها که بر سر حسد و کینه یا ناکامی و غرض آنان به باد رفته است. فی‌المثل داستان عشق و دلباختگی ایلخان معروف ابوسعید بهادر به بغداد خاتون یکی از آن جمله است که شرح آن به اجمال ازین قرار است:

امیرالأمرای بیدادگر ایلخان موسوم به امیرچوپان شوهر ساتی بیگ خواهر ابوسعید بود، وی در نفوذ و قساوت و حرص بی‌مانند بود و ضمناً از زن دیگر خود دختری زیبا و طناز به‌نام بغداد خاتون داشت که همسر شیخ حسن جلایری شده بود و ایلخان جوان خوش خطّ و خال بیست ساله ابوسعید هم عاشق بی‌قرار او شده بود.

به حکم قوانین (یاسا) چنگیزی اگر زنی مورد علاقه ایلخان قرار می‌گرفت شوهر آن زن ناگزیر بایستی آن زن را طلاق بدهد و تسلیم‌خان نماید. ابوسعید خود را مستحق وصال می‌دانست و از این رو پس از یک سلسله حوادث عجیب و توطئه و قتل آخرالامر امیر جلایری طوعاً و کرهاً بغداد خاتون را طلاق گفت و ایلخان که ضمناً به ورع و تقوی مشهور بود به وصال دلبر خود رسید. چیزی که هست مدتی نگذشت که آتش و لهیب هوی و هوس وی فرو نشست و دل به یاری دیگر به‌نام دلشاد خاتون بست. بغدا خاتون از سر غضب و حسادت ایلخان را زهر داده مسموم ساخت ولی بدیهی است که پس از مرگ ابوسعید دختر جوان را هم به جرم این جنایت به قتل رسانیدند...

معلوم است که هنگامی که ایلخان چنین باشد حکام و سرداران به طریق اولی تا آنجا

که قدرت تجاوز به جان و مال و عرض و ناموس مردم داشته باشند پیش می‌روند. از طرف دیگر خود زنان هم دست کمی از مردان ندارند و حتی خویشان و دوستان و نزدیکان آنها «و حتی سگبانان و خربندگان» آنها هم هرگونه تعدی و تحمیلی را برای خود جائز می‌شمارند و احدی جرأت دم زدن ندارد و باز باید تأسف خورد که جزئیات اینهمه وقایع و حوادث مهیب و وحشتناک در هیچ مأخذی چنانکه باید منعکس نیست...

نمونه دیگری از آنهمه تبه‌کاریهای ناگفتنی آنکه عزت ملک خاتون همسر امیر شیخ حسن معشوقه امیر یعقوب بود و چون امیر در یکی از زد و خوردها مغلوب و زندانی شد خاتون نامبرده که بر جان خود و معشوقش بیمناک بود به ندیمه‌های محرم خود تعلیم داد که چون شوهرش به خانه در آید در او آویزند و او را به قتل برسانند. ندیمه‌ها هم کوتاهی نکردند درگوشه‌ای پنهان شدند و همینکه امیر وارد شد در وی آویختند و بیضه‌های او را چندان فشار دادند که جان داد و شاعر معروف ما سلمان ساوجی در این باب چنین فرموده است:

ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چل و چار — در آخر رجب افتاد اتفاق حسن

زنی، چگونه زنی، خیر خیرات حسان — به زور بازوی خود خصیتین شیخ حسن،

گرفت محکم و می‌داشت تا بمُرد و برفت — زهی خجسته زنی خایه‌دار و مرد افکن

ولی به محض آنکه یاران امیر مقتول از کیفیت واقع خبردار شدند خاتون را پاره‌پاره کردند و گوشت او را خوردند. نباید فراموش کرد که در دورهٔ خواجه حافظ ما مسائل مهم مملکتی و حل و عقد امور سیاسی و اداری کشور و مردم به کارگردانی این قبیل مردان و زنان صورت می‌گرفت.

معلوم است که در چنین روزگاری کار قضاوت و ملائی هم به چه صورت اسفناکی در می‌آید. عین‌القضاة همدانی در این مورد نوشته است:

«در سوابق ایام خلفاء اسلام علماء دین را طلب کردندی و ایشان می‌گریختندی ولی اکنون از بهر صد دینار حرام شب و روز با پادشاهان فاسق نشینند و ده بار به سلام وی روند و هر ده‌بار باشد که مست و جنب خفته باشند. اگر فقط یک بار بار یابند از شادی بیم بود که هلاک شوند و اگر تمکین یابند که بوسی بر دست فاسقی نهند آن را همه جا باز گویند وشرم ندارند و ذلک مبلغهم من‌العلم و چنانچه محتشمی در دنیا ایشان را نصف القیامی کند پندارند که بهشت به اقطاع به ایشان داده‌اند.»

«منتقد عصر خواجه حافظ عبید زاکانی احوال این قاضیان و «اهل دیانت» را چنین تعریف کرده است:

قاضی: آن‌که همه او را نفرین کنند.

شاهد عادل: آن‌که هرگز راست نگوید.

مال ایتام و اوقاف: آنچه بر خود از همه چیز مباح‌تر دانند.

چشم قاضی: ظرفی که به هیچ پُر نشود.

حلال: آنچه هرگز نخورند.

بهشت: آنچه نبینند.

شرب‌الیهود: معاشرت قاضی.

خطیب: خر.

امام: نماز فروش.

واعظ: آنکه بگوید و نکند.

دانشمند ما آقای سید انجوی دربارهٔ صوفیان هم شرح مفصل آورد و این بیت حافظ را هم زینت گفتار خود ساخته است:

«صوفی‌شهر بین که چُون لقمه شبهه می‌خورد»

«پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف»

تا اینجا نقل از مقدمه‌ای بود که ذکرش گذشت و طالبان می‌توانند به خود این مقدمهٔ بسیار گرانقدر مراجعه فرمایند. اکنون می‌رسیم به جایی که خود خواجه حافظ از چنین گروه مردمی سخن می‌راند و افسوس که ما از بسیار به خاطر احتراز از اطاله تنها اندکی را خواهیم آورد و امیدواریم که برای خوانندگان مُشت نمونهٔ خروار باشد:

(اگر ابیات بی‌ترتیب و در هم و برهم است معذرت می‌طلبم. پیری است و هزار عیب شرعی و غیرشرعی.)

باب هشتم

مبارزهٔ حافظ با ریا و سالوس و زرق و تدلیس

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

حافظ

آیا حافظ صوفی بوده یا نه به این سؤال نمی‌توان به آسانی جواب داد بلکه باید دید خود خواجه در این باب چه نوع سخنانی دارد و همان سخنان را مأخذ و معیار کار قرار داد. خوانندگان در ذیل پاره‌ای از ابیات خواجه را در این باب ملاحظه خواهند فرمود و تمیز و تشخیص و حکم و قضاوت بسته به فراست و درایت و ذوق خودشان خواهد بود:

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید — که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

گر پیرمغان مُرشد ما شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست
دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
بشارت بر به کوی میفروشان که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند

کجاست صوفی دجال چشم مُلحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سَرِ ما خاک ره پیرمغان خواهد بود

حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است

حافظ عزیز عجب ارادتی به این «پیرمغان» می‌داشته است. جایشان خالی!

مرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
گر مدد خواستم از پیرمغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همّت نبود
بسیار باده و اول به دست حافظ ده به شرط آنکه ز مجلس سخن به‌در نرود
کیمیایی‌ست عجب بندگی پیرمغان خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

غرّه مشو که گر به عابد نماز کرد

بهوش باش که هنگام باد استغناء هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

غلام همت دُردی کشان یک رنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

معلوم می‌شودِ شیوخ و صوفیان و زهّاد لباس به رنگ ازرق می‌پوشیده‌اند.

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

صوفی نهاد دام و سَرِ حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

آیا با وجود چنین سخنانی باز می‌توان حافظ را صوفی گفت؟

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

در اینجا خواجه خود را از صوفیان شمرده است و بس عجب است.

مرو به صومعه کآنجا سیاهکارانند

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می کز شست و شوی خرقه غفران نمی‌رسد

ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب که بوی باده مدامم دماغ‌تر دارد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

صهیب از زاهدان معروف دورهٔ ظهور اسلام بوده است.

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

زاهد و عُجب و نماز و من و مستی و نیاز تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان کاینهمه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
گوییا باور نمی‌دارند روز داوری کاینهمه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
صوفیان واستدند از گروِ می همه رخت خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمّار بماند
زاهد اگر به حُور و قصور است امیدوار مارا شرابخانه قصور است و یار حور
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش سیم در باز و به زر سیمبری در برگیر
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار
بیا و کشتی ما در شط شراب انداز غریو و ولوله در جان شیخ و شاب‌انداز

که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش بشکست عهد چون در میخانه دید باز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامهٔ تقویٰ و خرقه پرهیز
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

دلق جامهٔ مرقع صوفیان است.

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما رابس

ریای زاهد سالوس جان من فرسود

ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

مباش غرّه به علم و عمل فقیه مدام

سر ز حیرت به در میکده‌ها برکردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

خرقه‌پوشان همگی مست گذشتند و گذشت | قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر | به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

به هیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ | دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

حریم درگه پیرمغان پناهت بس

بر ما سرانجام بطور تحقیق معلوم نشد که مقصود خواجه از این پیرمغان کیست. عیبی ندارد انشاءالله بزودی معلوم خواهد شد.

ریای زاهد سالوس جان من فرسود | قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش | به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

گرچه با دلق ملمّع می گلگون عیب است | مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌بینم

به فریادم رس ای پیر خرابات | به یک جرعه جوانم کن که پیرم

ساقی چو یارِ مهرخ و از اهل راز بود | حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند | امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد | پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

چون صوفیان به حالت و رقصند در سماع | ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم　　شطح و طامات به بازار خرافات بریم

حافظ هم لابد می اندیشیده است که: «لی‌مع‌الله وقت لایسعنی فیه نبیٌ‌مرسل و لاملک مُقرب» مولوی هم در همین زمینه فرموده است:

هر دل ار سامع بُدی وحی نهان　　حرف و صوتی کی بدی اندر میان

در میکده از من نخریدند به جامی　　آن علم که در مدرسه آموخته بودم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ　　خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

در خرابات مُغان گر گذر افتد بازم　　حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

در خرابات مُغان نور خدا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید　　که من او را ز مُحبّان شما می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو　　خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما　　با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر　　کار فرمای قدر می‌کند این من چکنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم　　در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم　　کمز چاکران پیرمغان کمترین منم

بس‌که در خرقهٔ‌آلوده زدم لاف صلاح　　شرمسار از رُخ ساقی و می رنگینم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت　　یکچند نیز خدمت معشوق و می‌کنم

دوستان وقت گُل آن به که به‌عشرت کوشیم　　سخن پیرمغان است و به جان بنیوشیم

گرم نه پیرمغان در به روی بگشاید　　کدام در بزنم چاره از کجا جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین　　خداگواست که هر جا که هست با اویم

شرمم از خرقهٔ‌آلودهٔ خود می‌آید　　که به هر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

به ترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت　　چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

فتوی پیرمغان دارم و قولی‌ست قدیم　　که حرام است می آن را که نه یار است و ندیم

خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست　　پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم　　چکنم گر سخن پیرمغان ننیوشم

پیرمغان ز توبهٔ ما گر ملول شد　　گوباده صاف کن که به عُذر ایستاده‌ایم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر　　دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

در اینجا خواجه از رندان قلندر سخن رانده است پس معلوم می‌شود میان رندی و قلندری رابطه‌ای وجود می‌داشته است والله‌یعلم.

عاشق از قاضی نترسد می بیار　　بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن　　در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی　　من نه آنم که دگرگوش به تزویر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم　　وین نقش زرق را خط بطلان به سرکشیم

آیا چنین سخنانی را نمی‌توان شاهد آورد که حافظ صوفی (از نوع صوفیان دورهٔ خود) نبوده است؟

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌کنیم　　دلق ریا به آب خرابات برکشیم

روی و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم

حافظ از ریا به شهادت این نوع ابیات سخت در آزار بوده است.

شرممان باد ز پشمینهٔ آلوده خویش　　گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله‌نوش

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم　　در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم　　روح را صحبت ناجنس عذابی‌ست الیم

نشان مرد خدا عاشقی است با خوددار　　که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سُرخیم و افعی سیهیم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد

برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

شیخم به طنز گفت حرام است می مخور — گفتم که چشم، گوش به هر خر نمی‌کنم

این تقویم بس است که چون واعظان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت در این عمل طلب از می‌فروش‌کن

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

در این خرقه بسی آلودگیهاست — خوشا وقت قبای می‌فروشان

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دُردنوشان

باز شاهد صادقی که حافظ از صوفیان عهد خود نبوده است.

به زیر دلق ملمّع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین

معلوم می‌شود مشایخ و صوفیه آستین کوتاه می‌داشته‌اند.

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

پیرمغان حکایت معقول می‌کند — معذورم ار حدیث تو باور نمی‌کنم

باز یک یار دیگر «پیرمغان» که خدا پدرش را بیامرزد!

آن روز بر دلم دَرِ معنی گشوده شد — کز ساکنان درگهِ پیرمغان شدم

از این مزوجه[1] و خرقه نیک در تنگم — به یک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

حافظ جناب پیرمغان مأمن وفاست — درس حدیث مهر بر او خوان و زو شنو

---

۱. کلاه شش ترک که بیشتر درویشان بر سر دارند و معلوم می‌شود قلندرها بر سر نمی‌داشته‌اند.

ما را به مستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه‌پرداز — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

حافظ، به قرآنی که اندر سینه داری

در همه دیر مغان نیست چُو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند — که در تابم از دست زهد ریایی

ز کُنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری
ز رَهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح — که چو مُرغ زیرک اُفتد نفتد به هیچ دامی
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

هر زاهدی که دیدی یاقوت می‌فروشت — سجاده ترک داده، پیمانه در کشیده
ما را به مستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصّه کوتاه

طامات تا به چند و خرافات تا به کی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل — صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی به‌نام من درمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — بهٔ آنکه بر در میخانه برکشم عَلَمی

سرانجام خواجه حافظ خطاب به جماعت زاهدان خدانشناس و عابدان ریاکار کهنه مقدس و مسجد ندیده و سر تا پا شید و زرق می‌فرماید:

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

فــردا شــراب کــوثر و حــور از بــرای مــاست   و امــروز نــیز ســاقی مــهروی و جــام مــی

خـــدا ز آن خـــرقه بـــیزار است صـــد بـــار   کـــه صـــد بُت بـــباشدش در آســـتینی

نــه هــر کــه ســر بــتراشــد قــلندری دانــد

توبه فـرمایان چـرا خـود تـوبه کـمتر مـی‌کنند

خُــم شکــن نمی‌دانــد اینقدر کــه صــوفی را   جــنس خــانگی بــاشد هــمچو لعــل رمــانی

مــن ار چــه حــافظ شــهرم جــوی نــمی‌ارزم   مگــر تــو از کَــرَم خــویش یــار مــن بــاشی

ظاهراً اشاره است به این که حافظ قرآن مجید را از بر می‌داشته و حافظ شهر بوده است.

بــیار بــادهٔ رنگــین کــه یک حکــایت فــاش   بگـــویم و بکـــنم رخـــنه در مســـلمانی[1]

به خاک پای صبوحی‌کشان کــه تــا مــن مست   ســـتاده بـــر در مـــیخانه‌ام بـــه دربـــانی

بـــه هـــیچ زاهـــد ظـــاهرپرست نگـــذشتم   کــه زیــر خــرقه نــه زنّــار داشت پــنهانی

زاهــد پشــیمان را ذوق بــاده خــواهــد کُشت   عـــاقلا مکـــن کـــاری کآورد پشــیمانی

۱. در بعضی نسخه‌های قدیم بجای «بکنم» «نکنم» به صیغه نفی آمده است.

باب نهم

شراب و میگساری[1]

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

حافظ

در دیوان حافظ از شراب بسیار سخن رفته است، هموطنان صوفی منش و مذهبی طریقت ما می‌گویند که مقصود از شراب در دیوان عبارت از جستجوی حقیقت و وصول به معرفت اساسی و تقرب به مبدأ کلّ است ولی جمعی هم معتقدند که مقداری از ابیات دلالت بر این دارد که مقصود حافظ از شراب (با اسامی گوناگون) همانا همین شراب معمولی است که از انگور می‌سازند و معروف است.

---

۱. می، باده، صهبا، نبید، دُرد.

ما نمی‌خواهیم وارد این مباحثه شویم و همینقدر قناعت خواهیم ورزید که مقداری از ابیات حافظ که در آن از شراب سخن رفته است در اینجا بیاوریم و تشخیص را به خوانندگان ارجمند واگذاریم، ولی همینقدر می‌افزاییم که حافظ به حکم آیه مبارکه از کلام‌الله مجید که می‌فرماید: ولاتنس نصیبک من‌الدنیا (القصص آیهٔ ۷۷) طبعاً چنانکه از گفتارش معلوم است از نعمات دنیوی که ما زیباییهای دنیا و خلقت و نعمات الّهی می‌نامیم رویرگردان نبوده است و حتی صریحاً رغبت شدید خود را بدانها به صد زبان حکایت‌فرموده است و همچنان‌که در قرآن مجید هم می‌خوانیم برای شراب (خمر) به منافعی هم (در مقابل آنهمه مضرّات شیطانی) اعتقاد می‌داشته است که خوانندگان در ضمن مقدار اندکی از ابیات او که ما در این دفتر می‌آوریم ملاحظه و بلکه تصدیق خواهند فرمود:

الا یاایّها السّاقی ادرکاساً و ناولها

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید — که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

بده ساقی می باقی که در جنّت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلّا را

این بیت مرا به خاطر یکی از خوشترین خاطرات زندگانی‌ام آورد. نیم قرنی پیش از این که راقم در ژنو در دفتر بین‌المللی کار انجام وظیفه می‌کرد از طرف دولت‌های خاور نزدیک و میانه از دفتر تقاضا بعمل آمد که یک کنفرانس کار هم بالخصوص برای کشورهای شرقی منعقد سازد و دفتر و هیأت مدیره دفتر پذیرفتند و کنفرانس در شهر استانبول به‌صورت بسیار پسندیده‌ای انعقاد یافت و نگارنده هم در آنجا شرکت داشت (نمایندهٔ دولت ایران بدون حقوق بود).

روز میهمانی بسیار مجللی که از طرف دولت ترکیه در میهمانخانه معروف پراپالاس بر پا شد جای من در کنار دو نمایندهٔ هندوستان بود که با آن لباس و ریش

و دستار شاهانه حضور بهمرسانیده و روبروی هم در کنار میز غذاخوری نشسته بودند و من هم (بدون آنکه همدیگر را بشناسیم) در پهلوی آنها قرار داشتم و هنگامی که موقع توزیع شراب و شامپانی به میان آمد ناگاه دیدم یکی از آن دو نماینده جام لبریز خود را بلند کرد و خطاب به دوست هندی خود (نمی‌دانستند من ایرانی هستم) با همان لهجهٔ بسیار دلپذیر خود این بیت را به صدایی قدری بلندتر از صدای سایر حضار بر زبان آورد:

بده ساقی می باقی که در جنّت نخواهی یافت — کنار آب رُکناباد و گلگشت مصلّا را

بقدری لذت بردم که هنوز هم پس از آنهمه ماه و سال هر وقت آن لحظات را بخاطر می‌آورد سرتاپا غرقه در غرور و لذت می‌گردم.

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

آن تلخوش که صوفی‌ام‌الخبائثش خواند — أشهیٰ لنا و احلیٰ من قبلةالعذارا

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می آلود — ای شیخ پاکدامن معذوردار ما را

ما مُریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روی سوی خانه خمّار دارد پیر ما

حافظا می‌خور ورندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشیم این دلق ازرق فام را

ساقی به نور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد به‌کام ما

ما در پیاله عکس رُخ یار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز لذّت شرب مدام ما

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا

صوفی بیا که آینه صافی‌ست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

می‌وزد از چمن نسیم بهشت — هان بنوشید دم به دم می ناب

در میخانه بسته‌اند دگر | افتتح یا مُفتّح الابواب
من نخواهم کرد ترک لعل یار وجام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
اگر چه باده فرحبخش و باد گلبیز است | به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
در آستین مُرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشویید خرقه‌ها در اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول | یار ترسا بچه کو خانهٔ خمّار کجاست

خمّار به معنی شرابفروش و میکده است.

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم و مُداوا مقرر است
ما را به منع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست[1]
گر مُرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمّار داشت
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق | که مست جام غروریم و نام هشیاری‌ست

خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
بیار باده که بنیاد عُمر بر باد است

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
برلب بحر فنا منتظریم ای‌ساقی | فرصتی‌دان که ز لب تا به‌دهان اینهمه نیست
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

این بیت از ابیاتی است که کاملاً معنی حکمتی و جنبهٔ صوفیگری دارد و نظایرش

۱. ضمناً باید دانست که مولای روم هم در دیوان شمس فرموده است: آب از آن روی خلال است که مصنوع خداست ــ می چه کرده است؟ نه مصنوع خدای دگر است.

در دیوان حافظ فراوان است.

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند | کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

کنون به آب می لعل، خرقه می‌شویم | نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز | هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

پس در بدو امر مرد شراب نبوده است.

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند | ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست | تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش | چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

بیت معنی حکمتی دارد، ولی اصل کلمهٔ «باده» بر مامعلوم نیست.

خوش وقتِ رندِ مست که دنیا و آخرت | بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست | می ز خمخانه به جوش آمد و می‌باید خواست

یعنی ماه رمضان گذشت و موقع می نوشیدن فرا رسید.

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود | بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم | وآنچه گویند روانیست نگوییم رواست

چه شود گرمن و تو چند قدح باده خوریم | باده از خون رزان است نه از خون شماست

اینجا سخن مزهٔ شراب انگور دارد.

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر | که ندادند جُز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به‌پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

برسان بندگی دختر رز گو به در آی | که دم همّت ما کرد ز بند آزادت

آیا دختر رز را می‌توان به معنی حقیقت و طریقت و معرفت دانست؟

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت　　در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

باز گویا باده همان شراب معمولی باشد.

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود　　می ده که عمر در سر سودای خام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد　　قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در این بیت سخن از حرام بودن شراب در میان است.

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد　　خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

غم کُهن به می سالخورده دفع کنید　　که تخم خوشدلی اینست و پیر دهقان گفت

شکفته شد گُل حمرا و گشت بلبل مست　　صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

در اینجا طرف خطاب صوفیان شراب خواره‌اند.

بیار باده که در بارگاه استغناء　　چه‌پاسبان و چه‌سلطان چه‌هوشیار و چه مست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست　　گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

اکنون می‌توان پذیرفت که مقصود از شراب و می و باده، حکمت و معرفت است.

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست　　همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی　　یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد　　که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به می عمارت دل کن که این جهان خراب　　بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست　　که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

در مذهب ما باده حلال است ولیکن　　بی‌روی تو ای سرو گل اندام حرام است

حافظ می‌گوید در مذهبش باده حلال است.

می‌خواره و سرگشته و رندیم و نظر باز　　وان‌کس که چو ما نیست در این شهر کدام است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد / علی‌الصباح که میخانه را زیارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیری‌ست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

نامهٔ تعزیت دختر رز بر خوانید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحراگیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب / ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

به کوی می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود / آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید	وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

حافظ اقرار به وظیفه‌خواری می‌کند.

رطل گرانم ده‌ای مُرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه	ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد
صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد	ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت	آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب	که بوی باده مُدامم دماغ‌تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا	دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد
به بباغ تمازه کن آیین دین زردشتی	کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است	گفت این عمل به مذهب پیرمغان کنند
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم دستی که انگور چید	مریزاد و پایی که بر هم فشرد
من و انکار شراب این چه حکایت باشد	غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد
از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش	دختر رز را، که نقد عقل کابین کرده‌اند
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوّش ما باشد
از آن افیون که ساقی در می‌افکند	حریفان را نه سرماند و نه دستار

نمی‌دانستیم که تریاک در شراب می‌انداخته‌اند.

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم	اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر　　به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست　　زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

ز آن باده که در میکدهٔ عشق فروشند　　ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود　　قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن　　سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند　　بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش　　که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه　　تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

شراب خانگیم بس می مغانه بیار

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک　　از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

در حق من به دُردکشی ظنّ بد مبر　　کآلوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

عاشق از قاضی نترسد می بیار　　بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

یرغو به معنی عدلیه و استنطاق و مرافعه است.

گرم نه پیرمغان در به روی بگشاید　　کدام در بزنم چاره از کجا جویم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم　　در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

فتوی پیرمغان دارم و قولی‌ست قدیم　　که حرام است می آن‌را که نه یار است و ندیم

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس　　حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد　　لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مفروش به باغ ارم و نخوت شدّاد　　یک شیشه می و نوش‌لبیّ و لب کشتی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می‌ده　　تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

به فریاد خمار مفلسان رس　　خدا را گرمی دوشینه داری

مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری

در اینجا با صراحت بیشتری از مستی عشق و مستی شراب سخن رفته است.

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام به‌دنیا و آخرت ندهم اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

زان می‌عشق کزو پُخته شود هر خامی گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

خدا میداند منظور چگونه شرابی است؟

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیرگلیم به آنکه بر در میخانه برکشم عَلَمی

چگونه عَلَم بر در میخانه می‌کشیده‌اند بر ما مجهول است.

فردا شراب کوثر حور از برای ماست و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معمّا با قرینی

که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف که در شیشه بماند اربعینی

دانشمند ارجمند ما ابوالقاسم انجوی در حاشیهٔ این بیت (در صفحهٔ ۲۵۶ از دیوان) یکی از آیات قرآنی که در آن دو کلمهٔ «اربعین لَیلَة...» آورده است، نمی‌دانم نسبتی در میان است یا نه؟

همچو جم جرعهٔ می‌کش که ز سرّ دو جهان پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

می‌صوفی افکن کجا می‌فروشند که در تابم از دست زهد ریائی

به جرعهٔ تو سرم مست گشت، نوشت باد خود از کدام خُم است اینکه در سبو داری

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده تا بشنوی زصوت مغنی هُوالغنی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

نوش کن جام شراب یک منی تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفته چند چون خمّ دنی

باید دید در زمان حافظ منِ شیراز چند سیر و مثقال و دسی گرم بوده است؟

دل بـه مـی دربـنـد تـا مـردانـه وار   گــردن سـالوس و تـقویٰ بشکـنی

خُم شکن نمی‌داند اینقدر کـه صـوفی را   جنس خانگی باشد، همچو لعل رمّانی

چه بسا حافظ صوفیان را دوستدار و اصحاب شراب و مستی معرفی کرده است. می‌توان احتمال داد که منظورش شراب حقیقت و حکمت و معرفت باشد.

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم   نـومید کـی تـوان بـود از لطـف لایـزالی

از چارچیز مگذر، گر عاقلی و زیرک   امن و شراب بی‌غش، معشوق و جای خالی

از اینجا به بعد از ملحقات و ضمائم دیوان نسخه استاد انجوی یعنی از متون ذیل: ساقی‌نامه، مُغنی نامه، قصائد و مدائح، قطعات، رُباعیات نقل خواهد شد:

از ساقی‌نامه (صفحهٔ ۲۷۵ تا ۲۷۷ دیوان نسخهٔ انجوی) که مدام از می و ساقی سخن در میان است:

در خطاب به ساقی:

بـه مـن ده کـه بـدنام خـواهـم شـدن   خـراب مـی و جـام خـواهـم شـدن

بـه مسـتی دم از پـارسایی زنـم   در خسـروی در گـدایـی زنـم

قطعه مشتمل بر ۴۵ بیت است و با این بیت پایان می‌یابد:

بـه مسـتی تـوان دُرّ اسـرار سـفت   کـه در بـیخودی راز نـتوان نـهفت

از قطعات:

ساقیا باده کـه اکسیر حیات است بیار   تـا تـن خـاکـی مـن عـین بقا گـردانـی

از رباعیات:

با شاهد شوخ و شنگ و بـا بـربط و نـی   کُـنجی و فـراغـتی و یک شـیشه مـی

از قصائد و مدائح: در مدح قوام‌الدین محمد صاحب‌عیار وزیر شاه شجاع (صفحهٔ

:(۲۸۷

مکن که می نخوری در جمال گُل یک ماه[1] که باز ماه دگر می‌خوری پشیمانی

به شکر تهمت تکفیر کز میان برخاست[2] بکوش کز گُل و مُل داد عیش بستانی

حافظ در طی قصیده در مدح قوام‌الدین محمد صاحب عیار این بیت را دارد:

بیار بادهٔ رنگین که یک حکایت فاش بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

و آن حکایت از این قرار است:

به خاک پای صبوحی کشان که تا من مست ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی

به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم که زیر خرقه نه زُنّار داشت پنهانی

پس این گفتار را دربارهٔ حافظ و شراب خوب است یکبار دیگر با این بیت بسیار با معنی به پایان برسانیم (یعنی با بیتی که در طی این فصل یک بار آمده است):

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده

تا بشنوی ز صوت مغنی: هوالغنی

و نیز امر فرموده است:

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین

تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

---

۱. شاید ماه رمضان یا ماه حرام دیگری بوده است.

۲. به احتمال بسیار (بل بطور یقین) صاحب عیار تکفیر را انکار کرده بوده است. حافظ فرموده: «که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش».

باب دهم

حافظ در شیراز و در غُربت و در ناکامی و عُسرت

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

حافظ

هر چند که گویی دست خلقت خواجه حافظ ما را برای خوشی و عیش و نوش و بوس و کنار و می‌خواری و غزلخوانی، رندی و قلندری آفریده است، اما عجبا که در طی دیوانش چه بسا ناله‌اش از درد و بدبختی و شکوه و ملال خاطر و مخصوصاً تهیدستی و افلاس و بدبختیهای دیگر به گوش می‌رسد و ما می‌دانیم که در دورهٔ شاه ابواسحق که مقارن با جوانی خواجه سلطنت کرد حافظ رویهمرفته سرخوش بوده است ولی پس از این شاه جوان و خوشگذران (ولی بی‌اعتنا به اُمور سلطنت و احوال مردم) و به سلطنت رسیدن امیر مبارزالدین که سختگیر و متعصب و با شقاوت بود احوال به کلی تغییر یافت و حافظ با روزگار سیاهی

روبرو شد که چه بسا جانش را به لبانش می‌رسانید.

شرح این احوال و اوضاع را مرحوم دکتر قاسم غنی در کتاب عالیقدر خود «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ» آورده است و احتیاجی به نقل در اینجا ندارد. همینقدر می‌گوییم که دکتر غنی در صفحهٔ ۱۳۷ کتاب خود چنین نوشته است:

«در متجاوز از یکصد و بیست و پنج مورد از دیوان خواجه اعم از غزل و قصیده و مثنوی و مقطعات نام «شاه» و «پادشاه» و «خسرو» و «شاهنشه» و «سلطان» برده شده است و به استثنای مواردی که صریحاً نام ممدوح ذکر شده و یا به قراین بسیار مؤکد معلوم است که اشاره به کدام پادشاه است در سایر موارد... ممکن است اشاره راجع به یکی از سلاطین ذیل باشد: جلال‌الدین مسعود شاه اینجو ـ شاه غیاث‌الدین کیخسرو اینجو ـ شاه شیخ ابواسحق ـ امیر مبارزالدین محمد مظفر (از آل مظفر) ـ شاه شجاع ـ شاه زین‌العابدین ـ شاه منصور ـ شاه یحییٰ ـ سلطان عمادالدین احمد ـ شاه محمود و ملوک آل جلایر مانند سلطان اویس یا سُلطان احمد مُلوک جزیرهٔ برموتز...»

و باز دکتر غنی از قول ابن‌بطوطه (سیّاح مراکشی معروف) می‌نویسد (صفحهٔ ۱۳۸):

«... در موقع ورود من به شیراز (در سال ۷۴۸ یعنی ۴۴ سال قبل از وفات حافظ) پادشاه شیراز ابواسحق‌بن محمود شاه اینجو بود... این پادشاه از خوبان سلاطین است، خوش صورت و نیک سیرت و

هیأت است و مردی کریم و خوش‌اخلاق و متواضع و صاحب قوّت و ثروت است و تقریباً پنجاه هزار قشون مرکب از ترک و فارس دارد. نزدیکان او اهل اصفهانند و به اهل شیراز اطمینان ندارد... مالیات فارس نسبت به سایر بلاد خیلی مهم است... و در هر روز ده هزار دینار ضمانت شده است...»

با اینهمه باز دکتر غنی (صفحهٔ ۱۴۱) می‌نویسد:

«بطور کلی در آل اینجو (که شیخ ابواسحق هم از آن جمله است) یک نفر نمی‌بینیم که لایق جهانداری باشد و همهٔ آنها از شرائط ملک داری که حُسن تدبیر و شجاعت و قوت عزم است عاری بوده‌اند و تقریباً در هر جنگی مغلوب شده فرار می‌کرده‌اند... شاه ابواسحق که قابلترین مرد این خانواده و یکی از محبوبترین امرای آن عهد است بغیر از یک جنگ دیگر همه جنگهایی که کرد بیهوده و بلهوسانه بود گرچه به قول خواجه حافظ در قصیده‌ای که او را می‌ستاید می‌فرماید:

ز عمر بر خورد آن‌کس که در همه کاری نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

... بقدری نسبت به شیرازیها کم اطمینان بود که جماعتی از مردم اصفهان را به سمت قراولی خاص خود معین کرده بود و آنقدر از مردم شیراز می‌ترسید که هیچوقت اجازهٔ حمل سلاح به آنها نمی‌داد.

باز از همین پادشاه حکایت کرده‌اند که وقتی دشمن توانایی لشکر به شیراز کشیده بود او باز به عشرت و لهو و لعب مشغول بود و چندانکه اُمرا و وزراء گفتند که اینک خصم رسیده و جای تغافل نیست غضبناک گردیده گفت هر کس از این

نوع سخن در مجلس من بگوید او را سیاست می‌کنم و لهذا هیچ آفریده‌ای دیگر خبر دشمن به او نمی‌رسانید تا دشمن (محمد مظفر) بر در شهر شیراز نزول کرد و حتی این خبر را هم به او نگفتند تا روزی امین‌الدین جهرمی که ندیم و مقرّب شاه بود شاه را گفت بیا تا بر بام برویم برای تماشای بهار و تفرج شکوفه‌زارها و شاه را بدین بهانه بر بام کوشک برآورد از آنجا شاه دید که دریای لشکر در بیرون شهر مواج است. پرسید چه می‌شود وزیر گفت لشکر محمدمظفر است. شاه تبسمی کرده گفت عجب ابله مردی است که در چنین نوبهاری خود را و ما را از عیش و خوشدلی دور می‌گرداند و این بیت از شاهنامه را خوانده از بام فرود آمد:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم چو فردا شود فکر فردا کنیم

و طولی نکشید که ملک از او به دشمنان او منتقل گردید (و بدست سلاطین آل‌مظفر هلاک شد در سال ۷۵۷–۳۵ سال قبل از وفات خواجهٔ شیراز.) باز یک‌بار دیگر صدق این کلام مُستطاب مُبرهن گردید که و لِکُلِ اُمة اَجَل فاذا جاءَ اجَلهم لایَستأخرون ساعة و لایستقدمون.

همینکه سلطنت در شیراز به‌دست امیر مبارزالدین از آل‌مظفّر رسید که مرد سخت و بدخو و بدنهاد و پرقساوت بود روزگار سیاه خواجه حافظ شروع شد و کار به جاهای نازک کشیده شد بطوریکه خواجهٔ او را در غزلیات خود «محتسب» خواند. و امثال امیر مبارزالدین با پسرانش که او را کور کردند و دربند انداختند و سرانجام به قتل رسانیدند مشهور است و احتیاج به ذکر در اینجا ندارد و خلاصهٔ مطلب آنکه خواجه حافظ در عصر و دورهٔ چنین کسانی در شیراز می‌زیسته است و معلوم است که با چه روزگاری سروکار می‌داشته است و ما می‌دانیم که حتی

گاهی معاش مرتّبی نمی‌داشته است و من لامعاش له‌لامعادله[1] یا کادالفقران یکون کفراً احکامی است مبنی بر صدق و واقعیت‌گرایی.

خواجه حافظ در حقّ همین امیر مُبارزالدین گفته است:

سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس گَرد‌نشان را بی‌خطر سر می‌برید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق چون مُسخّر کرد، وقتش در رسید

آن‌که روشن بُدجهان‌بینش بدو میل در چشم جهان‌بینش کشید

شاید خواننده‌ای مایل باشد بداند در دورهٔ حافظ دین و مذهب مردم فارس و شیراز چه بوده است. دکتر غنی جواب این سؤال را در کتاب خود (صفحهٔ ۱۷۶) بدین نحو داده است:

«در خصوص مذهب رسمی اهالی فارس در عصر خواجه حافظ دلیل قطعی در دست داریم که مذهب سنّت و جماعت بوده است و آن عبارت است از مسکوکات سلاطین حاکمه آن عصر در فارس یعنی آل‌مظفر که امروز باقی است و در روی آنها صریحاً اسامی خلفاء اربعه منقوش است و اینک یکی دو نمونه از این مسکوکات در موزه بریتانیا در لندن محفوظ است.»

دربارهٔ همین امیر مُبارزالدین معاصر خواجه حافظ که مُدتها اعتنایی به شاعر ما نداشت نوشته‌اند:

«فوق‌العاده بدمنش و تندخو و بدزبان و فحاش و به قول حافظ او دشنامهایی می‌گفته که استربانان نیز از گفتن آن خجالت کِشند...» (غنی صفحهٔ ۱۸۶)

و نیز می‌خوانیم که صاحب روضة‌الصفا از قول شاه شجاع [پسر امیر مُبارزالدین] نقل می‌کند که از پدرم پرسیدم که شما آیا هزار نفر را به دست خود کشته‌اید جواب

۱. ما ایرانیها می‌گوییم: «شکم گُرسنه ایمان ندارد.»

داد به هشتصد نفر رسیده است. (ص ۱۸۷)

و باز دربارهٔ همین امیر نوشته‌اند: «امیر مُبارزالدین مشغول تلاوت قرآن بود که مُقصری را در همان بین نزد او می‌آورند قرآن را گذاشته و به دست خود مقصر را کُشته و دوباره به تلاوت قرآن مشغول می‌شود.»

صاحب «جامع‌التواریخ حسنی» می‌نویسد:

«... و بسیار بودی که در اثناء قرائت قرآن و نظر در مصحف مجید جمعی را از اوغانیان حاضر کردندی. وی به دست خود ایشان را بکشتی و دست شُستی و باز به تلاوت مصحف مشغول شدی...» (ص ۱۸۷)

شاعری در حقّ شاه شجاع پسر امیر مُبارزالدین گفته است که اشاره است به عشقبازی شاه شجاع با مادر خودش[1]:

آنچه آن ظالم ستمگر کرد   بالله ار هیچ گبر و کافر کرد
سیخ در چشمهای بابا کرد   میل در سرمه‌دان مادر کرد

که به شهادت تاریخ مقرون به حقیقت است.

در هر حال حافظ در چنین محیطی می‌زیسته است ولی شیراز و شیرازیها را دوست می‌داشته است و آنهمه ابیات دل‌انگیز در حق آنها دارد مگر نفرموده است:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش   خداوندا نگهدار از زوالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی   بجوی از مردم صاحب کمالش

مگر از او نیست که:

بده ساقی می باقی که در جنّت نخواهی یافت   کنار آب رُکناباد و گلگشت مصلّا را

و باز از اوست:

---

۱. شاید در عالم مستی و بی‌خبری.

ز رکناباد ما صد لوحش الله   که عُمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلّا   عبیرآمیز می‌آید شمالش

و باز فرموده:

دلا رفیق سفربخت نیکخواهت بس   نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

و چنانکه می‌توان پنداشت که پایش به خاک اصفهان (که راقم این سطور در آنجا به‌دنیا آمده است در سال ۱۳۰۹ هجری قمری) هم رسیده بوده است که با اشاره به رودخانهٔ زاینده رود فرموده است:

اگرچه زنده رود آب حیات است   ولی شیراز ما از اصفهان به

و باز گفته:

شیراز معدن لب لعل است و کان حُسن   من جوهری مفلس از آنرو مشوّشم
از بسکه چشم مست در این شهر دیده‌ام   حقّاً که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهری‌ست پُر کرشمه و خوبان ز شش جهت   چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

ولی اکنون همین حافظ را می‌بینیم که صریحاً دربارهٔ شیراز و مردمش زبان مذمّت صریح گشوده و می‌فرماید:

حیف است بُلبلی چو من اکنون در این قفس   با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

و عجبا که با بی‌قراری تمام اقرار می‌کند که:

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است   کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم

و از اوضاع و احوال و بی‌سر و سامانی دیار و مردم به جان آمده و بالصراحه می‌گوید:

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز   تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
معرفت نیست در این قوم خدارا مددی   تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

اکنون حافظ آرزو دارد که از شیراز بدور افتد و صدایش به‌گوش می‌رسد که:

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش   باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

از بس‌که دست می‌گزم و آه می‌کشم   آتش زدم چو گُل به تن لخت‌لخت خویش

و از بی‌ذوقی شیرازیان مینالد و می‌گوید:

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز   بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

آیا نمی‌توان احتمال داد که در همان اوقات عازم یزد شده است ولی خدا می‌داند که آیا به صرافت طبع بدانجا رفته است و یا دعوتی از جانب یزد و حکومت آن دیار به او رسیده بوده است و از تمام این احتمالات گذشته آیا نمی‌توان فرض کرد که حکومت شیراز محترماً او را از شیراز به یزد تبعید کرده است.

در هر حال در یزد هم خواجه حافظ خوشدل نبود و کم‌کم به اصطلاح دل زده شده و باز به یاد شیراز افتاده و می‌گوید:

چرا نه در پیِ عزم دیارِ خود باشم   چرا نه خاک سر کویِ یار خود باشم

و هوای شیراز به سرش زده و صدایش بلند است که:

دلا رفیق سفربخت نیکخواهت بس   نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

و چنانکه مُصطلح است دلش سخت هوای شیراز را کرده است و می‌گوید:

هوای منزل یار آب زندگانی ماست   صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

در هر حال دست وقایع روزگار از نو خواجه را به شیراز رسانید و ما نمی‌دانیم که به چه وسیله و با کمک چه کسی توانست خود را به شیراز برساند و نیز نمی‌دانیم که در شیراز با چه سرنوشتی سروکار پیدا کرد همینقدر است که در طیّ دیوانش آه و ناله‌اش از ملال خاطر و شکوه و عدم اعتماد به یاران و بی‌اعتنایی مخلوق و روزگار و حتی از افلاس بلند است و ما در اینجا به‌رسم نمونه اندکی از آن‌را

می‌آوریم و اگر کسی طالب بیشتری باشد به آسانی با مراجعه به دیوان به‌دست خواهد آورد. ابیات ذیل همه از حافظ است و در همین زمینه می‌باشد:

بی تو در کُلبهٔ گدایی خویش — رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو — افتاده در ملائک هفت آسمان خروش

کجا روم چه‌کنم حال دل کرا گویم — که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازاین‌فرهادکش‌فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

مُفلسانیم و هوای می و مُطرب داریم

به طرب حمل مکن سُرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

به شهادت این بیت می‌توان گفت که حافظ سرخ‌رو بوده است.

شاه ترکان چُو پسندید و به چاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه‌کنم

بر من مسلم نگردید که مقصود از شاه ترکان که حافظ را به چاه انداخته بوده است کیست و چه داستانی است و سرانجام لطف کدام تهمتن خواجه را نجات داده است. احتمال دارد که تمام بیت اشاره به یک داستان از «شاهنامه» فردوسی باشد که فعلاً بر ما روشن نیست.

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

عجبا که ناگاه خواجه دارای پیرهنی گردیده که طرازش از زر بوده است ولی روزگار از این کارها و بازیها بسیار دارد.

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

ساقی بیار جامی از خلوتم برون‌کش — تا در به در بگردم قلّاش و لاابالی

اشکم اِحرام طواف حرمت می‌بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دوددل به سر نرود

کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت ... بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام ... زنده رودِ باغ‌کاران یاد باد

باز صحبت از زنده رود (در اصفهان) در میان است و شاید بتوان احتمال داد که حافظ مسافرتی هم به اصفهان کرده بوده است.

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند ... جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار ... عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

اینهمه زخم زبان هست و مجال آه نیست

تا شدم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق ... هر دم آید غمی از نو به مُبارک‌بادم

گرچه از آتش دل چون خُم می در جوشم ... مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل[1] ... شاه‌ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی[2]

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم ... که به همّت عزیزان برسم به نیکنامی

چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره شکل ... مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست ... روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم ... تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او ... ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست ... آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

تنگ چشمم گر نظر به چشمهٔ کوثر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها ... کی نظر در فیض خورشید بُلند اختر کنم

---

۱. لابد خوانندگان (یا تنی چند از آنان) نیز مانند من درست نمی‌دانند مقصود از شمع چگل چگونه شمعی است.

۲. عجبا که بلبل شیراز از شاه ترکان مدد می‌طلبد. وای بر این روزگار!

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به‌دست　　کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست　　بر من چو عُمر می‌گذرد پیر از آن شدم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی　　یارب که مدعی را بادا زبان بریده

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم

نکتهٔ دانستنی آنکه با وجود تمام آنچه در فوق گذشت حافظ باز مدعی بوده است که فلک را سقف بشکافد و طرح نو در اندازد.

اگر غم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد　　من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

به راستی خوشا به احوالش! هر چند ممکن است میان این ابیات فاصلهٔ زمانی زیادی وجود داشته باشد.

تتّمه

غزل ذیل را نیز در دیوان حافظ (در چند نسخه معتبر) نقل کرده‌اند و ما هم در اینجا می‌آوریم که باز عارف شیراز از وضع و روزگار خود شکایت دارد و علل آن‌را هم به اختصار (مانند فروسی در شاهنامه در موقع غلبهٔ اعراب بر ایران) برایمان باقی گذاشته و اگر درست بنگریم باید اعتراف نماییم که بسیاری از بدبختیهای ما مردم سرزمین ایران را همین کیفیات و احوال ایجاد نموده و با خود زیادتر کرده و به یادگار باقی گذاشته است:

این چه شور است که در دور قمر می‌بینم	همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هر کسی روزبهی می‌طلبد از ایام	علّت آن است که هر روز بتر می‌بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است	قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب‌تازی شده مجروح به زیر پالان	طوق زرّین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر پسـران را هـمه بـدخواه پـدر مـی‌بینم

هـیچ رحـمی نـه بـرادر بـه بـرادر دارد هیچ شفقت نـه پـدر را بـه پسـر مـی‌بینم

پند حافظ بشنو خواجـه بـرو نـیکی کـن

که من این پند بـه از دّر و گـهر مـی‌بینم

این ضجّه مردم و آب و خاکی است که در طول تاریخ خود مصیبت بسیار دیده و خدا می‌داند که فردایش و پس فردایش از چه قرار خواهد بود. از خداوند قادر متعال بخواهیم که خوب و در زیـر سـایه مـعدلت و آزادی و بـزرگواری بـاشد؛ انشاءالله تعالی.

باب یازدهم

حافظ و قصیده و مدّاحی

حـــافظ بـــرو کـــه بـــندگی بـــارگاه دوست
گـــر جـــمله مـــی‌کنند تـــو بـاری نـمی‌کنی

حافظ

در دیوان حافظ (نسخهٔ انجوی) قصائد خواجه بسیار اندک است و از سه قطعه تجاوز نمی‌کند ولی در غزلهایش چه بسا پس از مطلع (وگاهی حتی خود مطلع) حکم مداحی پیدا می‌کند و در هر صورت به حکم آنکه این شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ و با همه استغنای طبع که گاهی مقام او را به حدّ اعلا می‌رساند باز از پاره‌ای مداحی‌ها خودداری نمی‌تواند و به حکم اینکه الانسان لفی خسر به ضرورت خود را حتی چاکر و بنده و غلام می‌خواند و طلب روزی و وظیفه می‌کند و گاهی پشیمان می‌شود و آثاری از این پشیمانی در دیوانش به آسانی به دست می‌آید.

این بیت از خواجه عزیز خودمان است که خطاب به بزرگی یا پادشاهی فرمود:

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

و باز فرموده است:

سزای‌قدر تو شاها به‌دست حافظ نیست بجز نیاز نیمشبی و دعای صبحدمی

ولی آن‌وقت است که بیچاره می‌شود و صدایش به گوش می‌رسد که:

بر دلم گَردِ ستمهاست، خدایا مپسند که مکدّر شود آیینهٔ مهر آیینم

و می‌گوید:

در این وادی به بانگ سیل بشنو که صد من خون مظلومان به یک جو

و باز به خود می‌گوید:

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست گرجمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

و از بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی سخن می‌راند و حتّی تنها و بی‌کس می‌ماند و می‌گوید:

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

و به رسم وصف‌الحال می‌فرماید:

صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید خواه گو که برآید

و همان آدمی که می‌گفت:

غُلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلّق‌پذیرد آزاد است

از فرط اضطرار و یأس می‌فرماید:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

و همچنین در وقایع و حوادث شومی که عرصهٔ شیراز و پارس مکرر دیده و چشیده است فریادش بگوش می‌رسد که:

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت　　عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

و با اینهمه باز خطاب به خود می‌فرماید:

حافظ آب رُخ خود بر در هر سفله مریز

و می‌افزاید:

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز　　تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد

پی‌پاره‌ای نمی‌کَنم از هیچ استخوان　　تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

و به حکم اجبار دیدگان را می‌بندد و می‌گوید:

به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

و ناله‌اش هنوز هم به گوش می‌رسد که:

حافظ ابناء زمان را غم مسکینان نیست

و مغلوب اندیشهٔ تاریک می‌گردد و می‌گوید:

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانی است　　روم بـه روضـهٔ‌رضوان کـه مـرغ آن چـمنم

خواجه حافظ با وجود مقام منیعی که داشت دارا و ثروتمند نبود و خودش فرموده است که:

«تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد»

اما از رویهٔ کار و اعمال و افعالش آشکار و هویداست که حتی‌الامکان می‌کوشیده است که مانند آنهمه شاعران دیگر از حدود معینی تجاوز ننماید و سخنان بسیاری دارد که دال بر این معنی است و نشان می‌دهد که تا کارد به استخوانش نمی‌رسیده است زبان مداحی (آنهم با رندی بسیار) نمی‌گشوده است.

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین　　که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

و افسوس که ابیاتی از نوع بیت ذیل هم در طی دیوان گاهی به چشم می‌خورد:

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس به خلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر به لطف بپرس که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

مصراع اخیر می‌رساند که به عنوان «وظیفه» صله و انعام می‌طلبیده است.

و در عین حال معلوم است که روحش در این قبیل موارد در عذاب بوده است و در چنین مواقعی است که آنهمه سخنان عالی از این نوع دارد:

چرخ بر هم زنم ار جُز به مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

و باز افسوس که به مصداق مثل جاری و ساری که «بیچاره کسی که زر ندارد» و ابیات عربی بسیار مشهور که فارسی سادهٔ آن تقریباً از این قرار می‌شود، به ما قرنهاست آموخته است که فصاحت سُحبان و خوشنویسی ابن‌مقله و حکمت لقمان و زهد و تقوای ابن‌ادهم اگر همه در یک نفر جمع باشد ولی آن شخص مفلس و تهی‌دست باشد به اندازهٔ یک درهم قدر و بهایی نخواهد داشت.

حافظ تهی‌دست بوده است و برای عیش و نوش سخت نیازمند مال دنیا بوده است و از این‌رو چاره را باز در رندی و خوشزبانی تشخیص می‌داده است و با سخنانی از نوع بیت زیر خُجل خود را از آب بیرون می‌کشیده است.

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

خدا می‌داند که آیا شاه جام زر به شاعر می‌بخشیده و یا به کمتر از آن کفایت می‌کرده ولی در هر صورت شاید گاهی کار به راه می‌افتاده است و آنوقت خطاب به خویشتن می‌گفته است:

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل[1]

---

۱. مقصود از شاهجهان (یا شاه جهان) یحیی‌بن‌مظفر است که به قول حافظ «ملک عالم و عادل» ←

در جای دیگری باز در مدح و ثنای شاه دیگری چنین فرموده است.

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

و باز از هموست:

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او به سمع پادشه کامکار ما نرسد

و نیز فرموده است:

کجا یابم وصال چون تو شاهی من بدنام رند لاابالی

ولی افسوس که گاهی کار به جاهای نازک می‌کشد و دل سنگ را می‌سوزاند و از آن جمله است این بیت (خطاب به شاهی از شاهان):

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

البته در مقام مدح و ثنا در میان شاعرهای ما این نوع سخنان تعارف‌آمیز گاهی مجاز می‌گردد و خوشبختانه همین شاعرها سخنانی از نوع بیت ذیل هم کم ندارند و خود تسلیت بخش است:

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

ولی رویهمرفته حرف حساب این نوع شعرا همین رهنمایی خواجهٔ شیراز است:

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

و شعرای نامدار دیگری هم همین مضمون را با عبارات دیگری بیان فرموده‌اند، مثلاً:

سخنم تلخ نخواهی دهنم شیرین کن

که معروف خاص و عام است. حافظ فرموده است:

ادامهٔ صفحه قبل

بوده است ولی خدا می‌داند که این علم و عدالت تا به چه اندازه و چه حدودی بوده است.

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همّتم گر به آب چشمهٔ خورشید دامن‌تر کنم

و در جای دیگر تأسف‌خوران فرموده است:

یارب چه گدا همّت و شاهانه نهادیم[1]

و باز هم از خود اوست:

گرچه ما بندگان پادشهیم پادشاهان مُلک صبحگهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود شیر سرخیم و افعی سیهیم

و با دیدهٔ بر آسمان دوخته فرموده است:

حافظ آب رُخ خود بر در هر سُفله مریز حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

اما قاضی حاجات گاهی بندگان رو سیاه را به جاهای دیگری حوالت می‌دهد که محتاج توضیح و توجیهی نیست و آن‌وقت است که فریاد شاعر عزیز و حساس دست به دامن مخلوق می‌زند که:

دادگرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد دشمن دل بیاه تو غرقه به خون چو لاله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو باد مهر چنین عروس را هم به کَفَت حواله باد

و خودمانی می‌گردد و صدایش به گوش می‌رسد که از قول خود و زبان همقطاران می‌فرماید:

شاه بیدار بخت را هر شب ما نگهبان افسر و کُلهیم

ولی در عین حال دیدهٔ واقع بینش باز است و شطری از حقیقت امور را بر زبان جاری می‌سازد که:

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

و با دلی مملو از ملال و اندوه خطاب به خود می‌گوید:

---

۱. یا «بیگانه نهادیم» بر طبق نسخهٔ دیگر از نسخه‌های دیوان خواجه حافظ.

تـو درِ فـقرِ نـدانـی زدن از دست مـده   مسند خواجگی و مـجلس تـورانشـاهی[1]

کار خواجه چنان سخت می‌شود که برای تحصیل مقصود حتی محتسب را به شهادت می‌گیرد تا صدایش را به گوش پادشاه علیاجاه برساند:

عُمری است پادشاها کز می تهی است جامم   اینک ز بنده دعـوی وز محتسب گـواهـی

بیچاره لسان‌الغیب و بلبل شیراز کارش به جایی رسیده است که باز خطاب به مقام امنع شاه و امیر می‌فرماید:

سَرِ خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش   که چو بنده کمتر افتد بـه مـبارکی غـلامی

ما ایرانیان پس از آنکه در حدود هفتصد سال هجری قمری از وفات شاعر محبوبمان خواجه حافظ می‌گذرد کلمهٔ «غلام» به گوشمان می‌رسد خود را قدری معذّب می‌بینیم و وقایع بسیاری از تاریخمان در مقابل نظرمان مجسم می‌گردد و تعجب می‌کنم که چگونه مرد واقعاً بزرگوار و رفیع جایگاهی خود را در مقابل کسانی که اگر مقام و ثروتشان از دست می‌رفت سخت افرادی معمولی و گاهی بی‌سر و پا می‌شدند خود را «غلام» و «بنده» و «حلقه بگوش» خوانده است و صریحاً فرموده است، (حتی شاید با قدری سرافرازی):

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم

و در جای دیگر فرموده است:

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

(خوشبختانه فی‌الفور افزوده است: که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی)

---

۱. ممکن است یک تن از خوانندگان از من بپرسد مقصود از این تورانشاه کدام شاهی است در جواب می‌گویم که بدبختانه مقصود و منظور من از تألیف این رساله تاریخ‌نگاری نیست و دربارهٔ زمان خواجه و شاهان و امراء و وزرای آن دوره خدا را شکر در این نیم قرن اخیر کتاب فراوان به چاپ رسیده است و مراجعت کار مشکلی نیست.

و باز از سخنان اوست که:

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

ضمناً گاهی باز به رندی توسل می‌جوید و زبان مزاح می‌گشاید و فی‌المثل می‌فرماید:

وام حافظ بگو که باز دهند   کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

و یا خوشگویی را وسیله قرار می‌دهد و با سربلندی فراوان می‌فرماید:

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد   بلبل به نواسازی حافظ به غزلخوانی

چیزی که انکار ناپذیر است حافظ عزیز ما هم گاهی درست و حسابی وارد میدان مداحی شده و فی‌المثل چنانچه گذشت فرموده است:

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل   یحیی‌بن‌مظفر ملک عالم و عادل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم   انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است   از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

و باز هم از خواجه خودمان است که در مقام مداحی قطعه‌ای دارد که ابیاتی چند از آن قصیده را در اینجا می‌آوریم:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

واهم مزن به وصف زلال خضر که من   از جام شاه جُرعه‌کش حوض کوثرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود   وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه   کی باشد التفات به صید کبوترم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد   گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

با تمام مقدمات آنچه معرّف واقعی مقام بی‌نظیر خواجه حافظ شیرازی خودمان که

الحق لسان‌الغیب است و سخنش لطافت روح و رفعت کیوان دارد آنهمه غزلیاتی است که تعدادشان به چند صد (بطور تقریب ۵۴۰ تا ۵۵۰)

غزل می‌رسد غزلهای شاهانه‌ای‌ست که به رسم نمونه چند بیت تنها از یکی از آن غزلها را محض تیمن و نزهت خاطر خوانندگان به رسم پایان گفتار در اینجا می‌آوریم و بلاشک می‌توان آن را از بهترین اشعار دنیا به شمار آورد:

غزلی است مشتمل بر دوازده بیت و ما در اینجا به چند بیت قناعت می‌ورزیم:

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است — مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

آن‌که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائی‌ست که در حشمت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی — از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که تو را — سر و زر در کنف همّت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی می‌خواهی

منبعش خاک در خلوت درویشان است

پایان

دوشنبه دوم شهریور ماه ۱۳۶۶ هجری شمسی مطابق با ۲۴ اوت ۱۹۸۷ میلادی پس از دو ماه و نیم که هر روز ۲ تا ۳ ساعت کتابت می‌شد، تحریر این رساله پایان یافت. امان‌الله موقن.

ایرج افشار

زندگی‌نامهٔ محمدعلی جمالزاده*

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادنش به سالی ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد[1] و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر ژنو ـ کنار دریاچهٔ لمان ـ فرا رسید.

پدرش سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ ـ مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش

---

* نقل از نامهٔ فرهنگستان، سال سوم شمارهٔ سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامهٔ اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جملهٔ اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که برخودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجهٔ آشنایی من با قلم و قرطاس همین باشد». بعدها، براساس قراین و تواریخ که از نامه‌ها و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیشنهاد کرده است.

ـ نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده‌سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آن‌جا به چنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند در این شهر به ارادهٔ حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد[1].

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک‌المتکلمین) چند سالی همدوره و همدرس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سویس) برود و در آن‌جا به ادامهٔ تحصیل بپردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیتهٔ ملیّون ایرانی، به‌زعامت سید حسن تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

---

۱. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمهٔ کتاب **شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی** که حاوی مطالب روزنامهٔ الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده دربارهٔ پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهمّ آنها در زیر نقل می‌شود:

- **«ترجمهٔ حال سید جمال‌الدین واعظ»** یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳؛ ۱۶۳ - ۱۷۰؛ ۳۹۴ - ۴۰۱.
- **«سیدجمال‌الدین واعظ»** در مردان خودساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷؛
- **«مقاتلی شهید کردن سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»**، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱؛
- **«انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»** (متن بیانات سید جمال‌الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ - ۱۶.
- **«دربارهٔ سیدجمال‌الدین اصفهانی و سیدحسن تقی‌زاده»**، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶؛
- **«ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»**، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ - ۳۶۹؛
- **«محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»**، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱ (۱۳۵۳)، ص ۳۵ - ۴۱ و ۴۵؛
- **«نامهٔ سیدجمال‌الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»**، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی‌جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیتهٔ ملّیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم‌پور داود و حسین کاظم‌زاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمیِ مجلهٔ **کاوه** و ادارهٔ امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی‌زاده کار می‌کرد[۱].

جمالزاده پس از تعطیلی مجلهٔ **کاوه** به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعهٔ ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس، از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روز کتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مینه و برنجینه‌های کرمان واصفهان و یزد بود. نشست و خاستش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذرانید. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهانِ دورهٔ کودکی خود و محلهٔ بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنهٔ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریانِ مشروطه‌خواهی می‌کشانید و طرز وعظ او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

۱. نخستین شمارهٔ **کاوه** ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شماره‌اش، که **ورقهٔ فوق‌العاده** نام دارد، در غرّهٔ شعبان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم **کاوه** نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.[1]

پس سال شمارِ زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

۱۳۰۹ ق	تولد در اصفهان
۱۳۲۱ ق	آمدن به تهران
۱۳۲۴ (۱۹۰۸)	رفتن به بیروت
۱۹۱۰	رفتن به پاریس
۱۹۱۰ ـ ۱۹۱۱	تحصیل در لوزان
۱۹۱۲ ـ ۱۹۱۴	تحصیل در دیژون و ازدواج اول
۱۹۱۵ ـ ۱۹۲۲	همکاری با کمیتهٔ ملیون ایرانی و مجلهٔ کاوه
۱۹۲۳ ـ ۱۹۳۱	سرپرستی محصلین ایرانی در برلن
۱۹۳۱ ـ ۱۹۶۲	عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم
۱۹۹۷ (۸ نوامبر)	درگذشت در ژنو

جمالزاده در رشتهٔ علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

---

۱. نگاه کنید به:

ـ **«شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده»**، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ج ۶ (۱۳۳۳): ص ۲۵۶ ـ ۲۸۱؛

ـ **«خاطرات واقعهٔ شوم بین راه بغداد و حلب»**، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ ـ ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ ـ ۸۳۶؛

ـ **«جمالزاده اصفهانی است»**، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ ـ ۱۴؛

ـ **«سید محمدعلی جمالزاده»**، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ ـ ۶۹؛

ـ **«اظهار نظر قزوینی دربارهٔ یکی بود و یکی نبود»**، (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ ـ ۸۶۹؛

ـ **«یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده»** (محفل ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۴۱۵ ـ ۴۲۴ و ۶۲۲ ـ ۶۴۵؛

ـ **«یادگارهای دورهٔ تحصیل»**، راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ ـ ۴۰۳؛

ـ **«سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»**، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ ـ ۱۸۸ و ۴۹۹ ـ ۵۰۱؛

ـ **«عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده»**، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ ـ ۶۳۸.

کتاب سروته یک کرباس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمهٔ آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a Persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دورهٔ همکاریش با مجلهٔ کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوخ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنهٔ اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی دربارهٔ مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زادهٔ ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که هماره دربارهٔ ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانهٔ خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد[1]. طبعاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنهٔ معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اپنهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع نابسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسندهٔ همیشگیِ کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همهٔ شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینهٔ مباحث تاریخی است. نخستین نوشتهٔ داستانیش «فارسی شکراست» که در نخستین شمارهٔ دورهٔ دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف ازگاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تتبعات جدی‌تری... جمع‌آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۴۴۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آنکه به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسندهٔ مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

---

۱. کاوه، ص ۲۶۷ ـ ۲۶۸، چ۲ و مجلهٔ یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آن‌جا چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ ـ ۲۲۶ و ۲۸۷ ـ ۲۹۰.

گنج شایگان پنج سال پیش از یکی‌بود و یکی‌نبود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعددش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقالهٔ تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی‌نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجلهٔ کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی‌ارانی) و مجلهٔ فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی دربارهٔ زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقالهٔ اساسی و معتبر و پرآوازهٔ خود را در آنجا منتشر کرد.

جمالزاده با توقف انتشار فرنگستان[1] به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجلهٔ علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن بیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجلهٔ فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایهٔ ایرانشهر برسد.

از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشتهٔ زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابستهٔ فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزارهٔ فردوسی منحصراً یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامهٔ مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد سالهٔ تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامهٔ سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای دربارهٔ کتاب (مندرج در مجلهٔ تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجلهٔ موسیقی، و ترجمهٔ قصه‌ای از آناتول فرانس در مجلهٔ مهر (۱۳۱۶) و ترجمهٔ داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامهٔ کوشش، از جمله دربارهٔ کتاب زیبا نوشتهٔ محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانهٔ ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

---

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.

هنر و مردم بیش از همه مقاله‌دارد. در مجلهٔ کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبهٔ مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است. اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رسالهٔ دکتری نهاد آلپ تُرک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) دربارهٔ داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رسالهٔ کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A Djamalzadeh,Sa vie et son œuvre در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است[1].

نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رشته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و هم‌چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

---

۱. نیز نگاه کنید به مجلهٔ کلک ش ۸۷ ـ ۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶ ـ ۲۱۵. شمارهٔ اول مجلهٔ دفتر هنر به مدیریت بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژهٔ محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات دربارهٔ اوست.

هم‌چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطوّل و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی دربارهٔ او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف John Green چاپ ۱۹۸۹ در کستاسا (امریکا) آمده است. روزنامهٔ تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شمارهٔ ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.

این کتاب به توصیهٔ کمیتهٔ ملیّون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمهٔ مجلهٔ کاوه چاپ و منتشر می‌شد.[۱] محمدقزوینی دربارهٔ آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوهٔ انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».[۲]

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقن با Esprit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالودهٔ آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی‌بود و یکی‌نبود و جمع‌آوری مقداری از کلمات عوامانهٔ فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنهٔ آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد[۳].

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجلهٔ کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینهٔ تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به مباحث ادبی مربوط می‌شود. دربارهٔ ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)[*]، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامهٔ تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمهٔ انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایرن اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «بیرق‌های ایران

---

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون دوست فقیدم محمدجعفر محجوب در زمینهٔ فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محجوب پایان گرفت با مقدمهٔ مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمهٔ آن به قلم محجوب در سلسلهٔ انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

* شمارهٔ داخل ( ) ارجاع است به شمارهٔ کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیغه‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار پیشه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمدهٔ او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقهٔ خاص داشت. اما هیچ یکِ آنها در برگیرندهٔ نکتهٔ تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقالهٔ دیگر دربارهٔ فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، «واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدولهٔ سمنانی» (۱۴۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳۴)، «قابل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) ــ همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معیّن و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش دربارهٔ «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمدهٔ تتبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که دربارهٔ اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (ژنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد.

نوشته‌های او در زمینهٔ زبان و لغت پر کشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوهٔ نقطه‌گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقهٔ ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانه‌دار» (۲۳۷)، «قصهٔ دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازهای قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجلهٔ کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان ریپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینهٔ تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

۱) ۱۳۳۵ ق گنج شایگان (چاپ برلن)
۲) ۱۳۴۰ ق تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)
۳) ۱۳۱۷ پندنامهٔ سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)
۴) ۱۳۲۱ قصهٔ قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)
۵) ۱۳۳۷ بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)
۶) ۱۳۴۱ فرهنگ لغات عوامانه
۷) ۱۳۴۵ طریقهٔ نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)
۸) ۱۳۴۸ سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی
۹) ۱۳۶۶ اندک آشنایی با حافظ

ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموریِ جهانیِ جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشتهٔ اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این‌جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را دربارهٔ آن نوشت. قزوینیِ دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محققِ آثار کهنه شدهٔ گذشتگان، دربارهٔ یکی بود و یکی نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوهٔ انشای شیرین و سهل سادهٔ خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی مع‌ذلک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایراتی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسد و نمی‌خواهد که به واسطهٔ عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دریوزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوهٔ ناخوش بعضی از نویسندگان دورهٔ جدید است *.

---

* بیست مقاله، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع‌پرست» ـ که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد ـ چنین نوشت:

مقالهٔ نوع‌پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدمنا الله مثلا. مریزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی‌الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم عسل از آن می‌تراود و اوحی ربک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلی درجات علیین خواهید شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی‌بود و یکی نبود است، ولی همهٔ منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌ها به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و در گزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی را شغل شاغل خود می‌دانست و منظماً بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی‌بود و یکی‌نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد*. حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن **P. SPRACHMAN** در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ *Persian Literature Series 6*).

نیز کتاب سروته یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانوشت ۴ دیده شود).

---

* ترجمه شده توسط **Stella Corbin** و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

دربارهٔ یکی‌بود و یکی‌نبود مقالهٔ رضا نواب‌پور به‌عنوان "The" Writer"and the "people" منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص 93-103 دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر.گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامهٔ مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «تمک گندیده» را وسیلهٔ نشان دادن معایب و کیفیّات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

۱۰) ۱۳۴۰ ق یکی بود و یکی نبود (**پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.**)
۱۱) ۱۳۲۱ ش دارالمجانین
۱۲) ۱۳۲۱ عمو حسینعلی (**بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدیدچاپ شده است**)
۱۳) ۱۳۲۳ صحرای محشر
۱۴) ۱۳۲۵ قلتشن‌دیوان
۱۵) ۱۳۲۶ راه آب‌نامه
۱۶) ۱۳۳۳ معصومهٔ شیرازی
۱۷) ۱۳۳۴ سر و ته یک‌کرباس یا اصفهان‌نامه (**دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است**)
۱۸) ۱۳۳۴ تلخ و شیرین (**مجموعه**)
۱۹) ۱۳۳۷ شاهکار (**دوجلد**)
۲۰) ۱۳۳۸ کهنه و نو (**مجموعه**)
۲۱) ۱۳۴۰ غیر از خدا هیچ کس نبود (**مجموعه**)
۲۲) ۱۳۴۳ آسمان و ریسمان (**مجموعه**)
۲۳) ۱۳۵۳ قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریشدار (**مجموعه**)
۲۴) ۱۳۵۷ قصهٔ ما به سر رسید (**مجموعه**)

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Litérature de l'Iran Contemporiain* (ورشو ۱۹۶۵ ـ ۱۹۸۰)؛ و، به زبان آلمانی در کتاب *Geschicthe und Entwicklung der modernen Persischen Literature* (Berlin, *1964*) نوشتهٔ بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب *Modern Persian Prose Literature* (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که Michel CUYPERS، در کتاب سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی به زبان فرانسه *Aux sources de la nouvelle Persane* (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ ـ ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

ج) نگارش‌های اجتماعی ـ سیاسی

آنچه جمالزاده مصرّحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کاوه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطلبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است؟» (هزار پیشه، ص ۲۲۵ ـ ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگیِ داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام‌آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال بیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منوّران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلقیات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلقیات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت. کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضرّ است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

۲۵) ۱۳۳۸ آزادی و حیثیتِ انسانی
۲۶) ۱۳۴۰ خاک و آدم
۲۷) ۱۳۴۱ زمین، ارباب، دهقان
۲۸) ۱۳۴۵ خلقیات ما ایرانیان
۲۹) ۱۳۵۷ تصویر زن در فرهنگ ایران

د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمهٔ جمالزاده قهوه‌خانهٔ سورات نوشتهٔ برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت. و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمرهٔ مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیللر، به نام‌های دون‌کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامهٔ خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایبسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

۳۰) ۱۳۴۰ ق قهوه‌خانهٔ سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)
۳۱) ۱۳۳۴ ویلهلم تل (از شیللر)
۳۲) ۱۳۳۵ داستان بشر (از هندریک وان‌لون)
۳۳) ۱۳۳۵ دون کارلوس (از مولیر)
۳۴) ۱۳۳۶ خسیس (از مولیر)
۳۵) ۱۳۳۶ داستان‌های برگزیده از چند نویسندهٔ خارجی
۳۶) ۱۳۴۰ دشمن ملت (از ایبسن)
۳۷) ۱۳۴۰ داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)
۳۸) ۱۳۴۹ بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجلهٔ نگین چاپ شده
۳۹) ۱۳۵۲ قنبرعلی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دوگوبینو)
۴۰) ۱۳۵۷ سیروسیاحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجلهٔ نگین چاپ شده)
۴۱) ۱۳۵۷ جنگ ترکمن (از آرتور کنت دوگوبینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجلهٔ نگین چاپ شده است)

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته

است، مانند آثار شیللر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خوانندهٔ ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتیِ آنها پرداخته است. خودش، در مقدمهٔ ترجمهٔ قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمهٔ قنبرعلی گاهی زینت دادنِ متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاش قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزاحسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسبانیدند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یا رخصت و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

ه) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم روزگارانش اختصاص دارد. آنچه دربارهٔ ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. دربارهٔ حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. دربارهٔ دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. دربارهٔ صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال در گذشت آن نویسنده، مطلبی در مجلهٔ سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیهٔ صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت. سلسله مصاحبهٔ مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در

این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های اواخر عمر اوست، سستی حافظه‌گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

و) نوشته‌های تفنّنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

۴۲) ۱۳۲۶ هزار پیشه (جلد اول)
۴۳) ۱۳۳۹ کشکول جمالی (دو جلد)
۴۴) ۱۳۴۲ صندوقچهٔ اسرار (دو جلد)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیهٔ آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمّه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزش‌مند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجلهٔ راهنمای کتاب چاپ شده است.



جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقاوله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتاب‌خانهٔ خود را، در سه مرحله، به کتاب‌خانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید. بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشتهٔ او صرف خرید کتاب برای همان کتاب‌خانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجهٔ دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمندِ نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از

کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.[۱]

تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این‌جا به چاپ رسانیده می‌شود.

جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

> در این آخر عمری، تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که نیم قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان‌جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال بربندم.

اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

۱. مجلهٔ گنجینهٔ اسناد، سال ۷، زمستان ۱۳۷۶، ش ۳ و ۴، ص ۱۳۲ - ۱۳۵

فهرست اهمّ مقالات جمالزاده در زمینهٔ تحقیقات ایرانی*

۱. مباحث ادبی و فرهنگی

۱. «آل‌احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۵: ۳۶۲-۳۷۲.

۲. «آنچه بر کاوهٔ تقی‌زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۴۷-۵۱.

۳. «ادبیات فارسی در تاجیکستان»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۵-۹۶.

۴. «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ص ۸۳-۸۶.

۵. «از حافظ تا برشت»، نگین، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۴-۳۶.

۶. «باز توضیح و تذکری دربارهٔ بغداد و تازی در شعرسعدی»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸-۷۳۵؛ ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۰۵-۲۱۴، ۲۹۰-۳۰۲.

۷. «بلای انشاء و املای عوامانه»، یغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۳-۳۴۵.

۸. «بهارایران وبهاریه درشعرفارسی»، وحید، ۴: (۴۶/ ۱۳۴۵)، ص۲۸۹-۲۹۳، ۴۲۳-۴۲۶.

۹. «به مناسبت سومین سالگرد وفات تقی‌زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۰۳-۷۲۰.

۱۰. «به یاد صادق هدایت» راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۱۴-۴۱۷.

۱۱. «بیستمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷- ۱۰۰۹.

۱۲. «بیست وچهارمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳-۱۱۷۸.

۱۳. «بیست و سه‌سال ازمرگ هدایت می‌گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳-۱۱۷۸.

۱۴. «بیست و ششمین سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۱۵- ۱۰۲۳.

۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳) ۴۳-۴۸. (بحثی دربارهٔ ادبیات معاصر ایران).

۱۶. «پنجاهمین سال تأسیس روزنامهٔ نسیم شمال»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۱-۱۲۹.

---

* برگرفته از فهرست مقالات فارسی ایرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندی خانم حکیمه دسترنجی. این‌جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط با مباحث تحقیقات ایرانی است. بنابراین فهرست کامل مقالات جمالزاده نیست. مخصوصاً هیچ یک از داستان‌ها و نوشته‌های اجتماعی او در آن فهرست و فهرست کنونی نیامده است (ایرج افشار).

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ۷۸ـ۷۹.
۱۸. «تقی‌زاده»، یادنامهٔ تقی‌زاده، (تهران ۱۳۴۹)، ص ۲۰۴ـ۲۳۶.
۱۹. «تقی‌زاده به‌قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳: (۱۳۴۹)، ۱۶۵ـ۱۸۸.
۲۰. «توضیح دیگر (دربارهٔ شعری از سعدی)»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۲۹۸ـ۳۰۵.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۷۸ـ۵۸۰.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵ـ۵۶۶، ۱۰۵۴ـ۱۰۶۹، ۱۳۶۸ـ۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۲/۳، ۴۶ـ۴۸.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و آلفرد دوموسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۵ـ۱۹۷.
۲۵. «حافظ و رندی» هشتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۲۹ـ۶۳۸.
۲۶. «خواجه حافظ و رندی»، که از باد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳ـ۹۴.
۲۷. «داستان حیرت‌زای دیوان مدائن و شاعر عرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۸۵ـ۱۰۰.
۲۸. «دربارهٔ امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۳ـ۷۱۶.
۲۹. «دربارهٔ تقی‌زاده»، یادنامهٔ تقی‌زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶ـ۶۱.
۳۰. «دربارهٔ عارف قزوینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۶۳۹ـ۶۴۰.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۲ـ۵۳۶.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی ـ رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷ـ۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۶ـ۲۲، ۱۰۵ـ۱۱۱، ۱۶۵ـ۱۶۸، ۳۴۴ـ۳۴۸، ۳۹۵ـ۳۹۸، ۴۵۰ـ۴۵۴، (دربارهٔ میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمغان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳ـ۸۵، ۱۶۷ـ۱۷۷، ۲۴۰ـ۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۱ـ۳۱۷، ۳۶۱ـ۳۷۱، ۴۷۱ـ۴۷۷، ۶۱۱ـ۶۱۷، ۶۶۶ـ۶۷۴، ۷۲۸ـ۷۳۸؛ ۴۲: (۱۳۵۲)، ۵ـ۱۶، ۱۰۰ـ۱۰۸، ۱۴۵ـ۱۵۳، ۲۵۰ـ۲۵۴، ۳۸۶ـ۳۹۰، ۴۴۳ـ۴۴۷، ۵۰۵ـ۵۱۰، ۵۹۳ـ۵۹۷، ۶۵۹ـ۶۶۳؛ ش ۴۳ (۱۳۵۳)، ۵ـ۱۲، ۷۰ـ۷۶، ۱۳۶ـ۱۴۳، ۳۶۳ـ۳۷۳، ۴۲۱ـ۴۲۸، و ادامهٔ آن در تمام شماره‌های دوره‌های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷ (۱۳۵۴ـ۱۳۵۷).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۴۲ـ۴۷.
۳۶. «سخنانی دیگر دربارهٔ دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۳۱۳ـ۳۱۵.
۳۷. «سوگواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید. ۵: (۱۳۴۷)، ۱۰۷۳ـ۱۰۷۶؛ ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹ـ۱۲، ۱۹۴ـ۲۰۴ (دربارهٔ وفات

استاد ابراهیم پورداود).

۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۴۶ـ۱۸۸، ۴۹۹ـ۵۰۱.

۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۵۶۵ـ۵۷۸.

۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران ۱۳۷۰، ۳۰۱ـ۳۲۷.

۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶ـ۲۸۱.

۴۲. «شعرای کاسب کار»، هزار بیشه، (تهران ۱۳۲۶) ۲۸۲ـ۲۹۵.

۴۳. «شیوهٔ نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹): ش ۴، ۱۲۶ـ۱۲۹.

۴۴. «عارف قزوینی» هزار بیشه، (تهران ۱۳۲۶) ۹ـ۱۱.

۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.

۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱: (۱۳۵۱/۲)، ۲۵ـ۲۹، ۲۶۶ـ۲۷۲، ۷۰۳ـ۷۰۷، ۸۰۰ـ۸۰۲، ۹۱۱ـ۹۲۱، ۱۱۰۳ـ۱۱۱۰؛ ۲: (۱۳۵۳)، ۱۳۲ـ۱۳۵، ۳۱۶ـ۳۱۸، ۴۲۱ـ۴۲۵، ۵۲۶ـ۵۳۰، ۶۳۸ـ۶۴۲، ۹۹۸ـ۱۰۰۳؛ ۳: (۱۳۵۴) ۱۷۹ـ۱۸۲، ۲۷۹ـ۲۸۲، ۴۹۴ـ۴۹۷، ۵۸۶ـ۵۹۰.

۴۷. «قاآنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه، ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۱ـ۲۴

۴۸. «کلمات عربی در شاهنامهٔ فردوسی»، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶ـ۴۶۱، ۵۵۲ـ۵۵۷، ۶۷۵ـ۶۸۲.

۴۹. «گرته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)؛ ۳۱۳ـ۳۱۶.

۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۱۰۸ـ۱۰۹.

۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹: (۱۳۵۰)، ۱۱۸ـ۱۲۰.

۵۲. «معرفی یغمای جندقی به قلم پسر فتحعلی شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۰ـ۳۶۲.

۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۷ـ۴۹.

۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامهٔ مولوی (تهران ۱۳۳۷)، ۱۰ـ۴۵.

۵۵. «نام آوازها در غزلی از مولای روم»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۵۸ـ۴۶۲.

۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده دربارهٔ صادق هدایت»، نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۱۰، ۷۲ـ۷۴.

۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)؛ ۳۹۶ـ۴۰۰.

۵۸. «نوپردازان عهد کهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)، ۲۵ـ۲۶، ۶۹ـ۷۰.

۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» (شعر فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۲۵ـ۳۴.

۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳: (۱۳۶۴)، ۶۴۹ـ۶۹۹.

۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)، ۳۷۱ـ۳۷۴.

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.

۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۳-۲۲۷.

۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.

۶۵. «یادداشت‌هایی دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۶۹-۹۳.

۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محفل ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵-۴۲۴، ۶۲۲-۶۴۵.

۶۷. «یادی از هدایت آن غمگسار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.

۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.

۲. تاریخ و خاطرات

۶۹. «آیا خاک ایران استبدادپرورست»، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.

۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم‌باشی، یک سند تاریخی دربارهٔ سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.

۷۱. «افسانهٔ رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.

۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.

۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۲-۱۶.

۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.

۷۵. «بنای کتاب‌خانهٔ روزنامهٔ کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴-۴۶۸.

۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.

۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامهٔ دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.

۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۳۹/۴۰. ۱۰-۱۳.

۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.

۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامهٔ فردوسی طوسی»، یادگارنامهٔ حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.

۸۱. «ترجمهٔ‌حال سید جمال‌الدین‌واعظ»، یغما، ۷: (۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۲، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.

۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.

۸۳. «تواریخی مربوط به کمیتهٔ برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.

۸۴. «چند روایت (دربارهٔ عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری)»، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.

۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.

۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.

۸۷. «خاطرات واقعهٔ شوم بین راه بغداد و

حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵ـ۶۸۰، ۸۳۱ـ۸۳۶.
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۱۸ـ۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیتهٔ ملّیون ایران در برلین»، آینده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱ـ۷۴۷.
۹۰. «دخمهٔ انوشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱، (۱۳۵۵)، ۲۵ـ۲۶.
۹۱. «دربارهٔ سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵ـ۴۶۶.
۹۲. «دربارهٔ صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸ـ۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶ـ۲۱۷، ۲۴۶ـ۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک)
۹۴. «دو نامهٔ ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱ـ۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی‌شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت‌آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰ـ۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰ـ۱۳۸.
۹۷. «شمه‌ای دربارهٔ علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامهٔ ابوالفضل بیهقی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰ـ۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۹۸ـ۲۰۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۴۱/۴۲، ۶ـ۸.
۱۰۰. «صدیق‌السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۳۷ـ۶۳۸.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دورهٔ اول»، وحید ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰ـ۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملّا)، نامه‌ای از یک ملّای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴ـ۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲ـ۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۷ـ۱۱.
۱۰۶. «قصهٔ روزنامهٔ کاوه و قضیهٔ اسداوف»، روزگار نو، ۶: (۱۳۶۵ـ۶)، ش ۹، ۴۹ـ۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱) ۳۶۴ـ۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نوادهٔ امیر تیمور گورکانی»، وحید ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹ـ۲۳۳، ۲۳۵ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی‌شاه قاجار و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش

۳. انتقاد و بررسی کتاب

۱۳۰. «تاریخ و توسعهٔ ادبیات فارسی کنون»، [تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۵-۴۷.

۱۳۱. «تذکرهٔ خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]، ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶-۱۴۶.

۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۴۰۶-۴۱۱.

۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، ایران شناسی، ۲: (۱۳۶۹)، ۶۳۵-۶۴۲.

۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱-۲۴۹.

۱۳۵. «تعزیه در ایران [از صادق همایونی]، تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، (زمستان ۱۳۷۳): ۲۵۷-۲۶۳.

۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۱۰-۳۱۶، ۵۰۶-۵۱۱.

۱۳۷. «تسنبک» [از رجبی]، وحید، ش ۲۳۴/۲۳۵ (۱۳۵۷)، ۲۶-۳۰.

۱۳۸. «جلال‌الدین رومی» [از کریستف بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۲۳-۱۲۹.

۱۳۹. «جهان نامه» [تصحیح محمدامین ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸-۱۹۰.

۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده ۷: (۱۳۶۰)، ۱۲۲-۱۲۳.

۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف درگز، نورالعلوم، اخوان‌الصفا، تاریخ سانسور در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۲۸۷-۲۹۱.

۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدولهٔ سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۱۹-۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱-۷۷۲.

۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زادهٔ اصفهانی»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷-۷۴.

۱۴۴. «حافظ در اوج [از پرویز خائفی]، گوهر، ۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴-۸۰۸.

۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶-۸۹.

۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۳۸۳-۳۸۶ (دربارهٔ فجوریه، تألیف والی بن سهراب گرجستانی).

۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی مستوفی، چاپ عبدالعلی ادیب برومند]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴-۳۰۸.

۱۴۸. «خطابهٔ آقای سید حسن تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳-۵۴۹.

۱۴۹. «خلقیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)، ۹۶۵-۹۷۲.

۱۵۰. «خواندنی‌های ادب فارسی»، [از علی اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱) ۸۰۲-۸۰۳.

۱۵۱. «داستان‌های برگزیدهٔ داستان سرایان ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷-۵۰۱.

۱۵۲. «[دکتر محمد معین]»، مجموعهٔ مقالات دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک - بیست و سه.

۱۵۳. «دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی»، ایران نامه، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۲۷-۶۴۸، ۲: (۱۳۶۳)، ۱۷۸-۲۰۲، ۲۵۴-۲۷۲ (دربارهٔ یادداشت‌های او).

۱۵۴. «دوحة الازهار عبدی بیگ نویدی شیرازی» [چاپ علی میناثی تبریزی و ابوالفضل رحیموف]، همایی نامه، تهران ۱۳۵۵، ۲۸۷-۳۰۰.

۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمهٔ فریدون وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰) ۸۲-۸۹.

۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی» یادنامهٔ پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰، ۱۰۳-۱۰۶.

۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۱۲۵۵-۱۲۷۰.

۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۲۷۳-۲۸۲، ۳۶۶-۳۷۶، ۴۲۰-۴۲۳.

۱۵۹. «ذکربدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]، نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۹، ۵۴.

۱۶۰. «رستم التواریخ و مؤلف آن رستم‌الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳-۱۴۹، ۳۶۱-۳۶۶.

۱۶۱. «رفتار و کردار عامهٔ فرانسوی و ایرانی برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]، آینده، ۹: (۱۳۶۲) ، ۶۵-۶۹.

۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲-۱۸۰.

۱۶۳. «روزنامهٔ روح‌القدس»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۴۴-۱۴۶.

۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۷۴-۸۰.

۱۶۵. «زندگانی روزمرهٔ مردم آذربایجان و نمایشنامه های آخوندزاده»، [تألیف هورست براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۵۵۰-۵۵۵.

۱۶۶. «ژنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.

۱۶۷. «سخنی چند دربارهٔ شاهنامه» [از عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۶۶-۸۷۱.

۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.

۱۶۹. «سفرنامهٔ حاج سیاح به فرنگ» [به کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران ۱۳۶۸، ۲۳۱-۲۴۴.

۱۷۰. «شاعرهٔ ایران، پروین اعتصامی» [کتابی به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷-۷۱۸.

۱۷۱. «شعر قند و عسل» [اثر مهدی آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱-۲۴۸.

۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ش ۴، ۳۲-۳۳.

۱۷۳. «شوهر آهو خانم» [نوشتهٔ علی محمد

افغانی]، نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۳ـ۲۴، ۴۸.

۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی‌مهدی نقوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۵ـ۱۸.

۱۷۵. «غربت غرب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹ـ۲۰، ۴۶ـ۴۸؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۳ـ۲۶.

۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مینوی]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷ـ۱۳۲، ۱۷۶ـ۱۸۱، ۲۳۷ـ۲۴۲.

۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی‌اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶ـ۴۸.

۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سیدجمال‌الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۴ـ۳۲۸.

۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۰ـ۶۵۴.

۱۸۰. «کتاب کلثوم ننه [طرح بیژن اسدی‌پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱ـ۱۳؛ ۱۶ـ۲۰.

۱۸۱. «کردو کردستان» (یک کتاب تازهٔ بسیار ممتاز)، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۰۵ـ۴۱۲.

۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۵۱۱ـ۵۱۷.

۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامهٔ فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۶۸ـ۵۷۱.

۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمهٔ آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۶۱۷ـ۶۲۳.

۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶ـ۴۰۳.

۱۸۶. «مجلهٔ علم و هنر»، آینده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۴ـ۱۹۶.

۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ‌ابوسعید» [ترجمهٔ اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴) ۶۵۰ـ۶۵۸.

۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند شواب]، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۵۵ـ۵۶۶.

۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۶ـ۱۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»های مستشرق).

۱۹۰. «یادنامهٔ ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۲ـ۴۰۴.

۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۶۷ـ۷۵.

۴. معرفی خاورشناسان

۱۹۲. «[آنکتیل دوپرون]»، جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹) ۲۷؛ ۱۰: ۳۲ـ۳۳؛ ش ۱۱، ۵۰ـ۵۱.

۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۳ـ۶۷۵.

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»، یغمای سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳ـ۴۲۵.

۱۹۵. «شناسانندهٔ زردشت و اوستا»، نامهٔ مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴ـ۱۲۴.

۱۹۶. «میراث گوبینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۷۸ـ۸۴؛ ۱۴ (۱۳۴۰)، ۱۷ـ۲۰، ۶۳ـ۶۸.

۱۹۷. «نامهٔ جمالزاده» [دربارهٔ پروفسور مینورسکی]. یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵ـ۱۰۶.

۵. هنر، صنعت، موسیقی

۱۹۸. «آوازهای قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲، ش ۲، ۱ـ۵.

۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۶ـ۱۹.

۲۰۰. «مطالبی دربارهٔ جیقهٔ پادشاهان قاجاریه»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۵ـ۵۱۷.

۲۰۱. «منزل با سلیقهٔ ایرانی»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۴۸۹ـ۴۹۶.

۲۰۲. «موزهٔ هانیبال در تهران»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۴ـ۱۲۶.

۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی ناصرالدین شاه»،به اهتمام محمدعلی جمالزاده، هزاربیشه(تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳ـ۱۵۰.

۶. زبان فارسی

۲۰۴. «خوردن» ناموارهٔ دکتر محمود افشار، ج ۹، (۱۳۷۵)، ۵۰۴۰ـ۵۰۴۳.

۲۰۵. «داستان مرغ ققنس»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۴۱۵ـ۴۱۸.

۲۰۶. «در حاشیهٔ خط و زبان»، نگین، ج ۴ (۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱ـ۳۶.

۲۰۷. «زبان راجی یا راژی»، نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۷ـ۲۱۸.

۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۷۱۶ـ۷۲۰.

۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱: (۱۳۴۲)، ۳۵ـ۷۰.

۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان قزوینی در باب زبان فارسی] فرنگستان، ۱، ۲۴۱ـ۲۵۰.

۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و حکم)»، یغما، ۱۲: (۱۳۳۹)، ۴۳۹ـ۴۴۶.

۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰ (۱۳۵۰)، ۶۹۳ـ۶۹۹.

۲۱۳. «معنی کلمهٔ دری و کبک دری»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹ـ۴۹۶.

۲۱۴. «نثر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)، ۲۵۲ـ۲۵۳.

۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای

۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلفا در یک قرن و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲، ۱ـ۶.

۲۱۶. «بلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران قاجاریه»، ترجمهٔ سیدمحمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳ـ۱۴؛ ش ۶۳، ۱۹ـ۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱ـ۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶ـ۳۸؛ ش ۶۶، ۴۰ـ۴۱؛ ش ۶۷، ۵۲ـ۴۶؛ ش ۶۹،

۴۶ـ۴۷؛ ش ۷۰، ۶۸ـ۷۲؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۵ـ۴۶، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۷ـ۵۲؛ ش ۷۵، ۴۵ـ۴۶، ۴۹؛ ش ۷۴، ۴۷ـ۴۹، ش ۷۸، ۵۵ـ ۵۶.

۲۱۷. «بازی نرد قبل از ساسانیان»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲ـ۱۷۳.

۲۱۸. «گوبینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمهٔ سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰ (۱۳۴۹)، ۲۴ـ۲۶؛ ش ۶۱، ۱۰ـ۱۱، ۵۷ـ۵۸؛ ش ۶۲، ۱۹ـ۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳ـ۴۴؛ ش ۶۴، ۴۲ـ۴۴؛ ش ۶۵، ۳۸ـ۳۹، ۶۲؛ ش ۶۶، ۳۹ـ۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴ـ۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵ـ۴۶؛ ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۷ـ۴۸، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵ـ۴۶، ۵۶.

۲۱۹. «گوته و نوروز ما ایرانیان»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۹ـ۳۱.

۲۲۰. «موزر، هانری، سیر و سیاحت در ترکستان و ایران»، ترجمهٔ سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵ـ۳۷؛ ش ۱۶۰، ۴۱ـ۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶ـ۴۹؛ ش ۱۶۲، ۴۷ـ۵۱، ش ۱۶۳، ۵۸ـ۵۹؛ ش ۱۶۴، ۳۵ـ۳۶؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶ـ۵۹؛ ش ۱۷۰، ۴۲ـ۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶ـ۳۸؛ ش ۱۷۵، ۳۲ـ۳۴.

۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶: (۱۳۴۷)، ۲۱ـ۳۰.

۸. جغرافیای تاریخی

۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلادیده»، وحید، ۸: (۱۳۴۹)، ۳۹۵ـ۳۹۷، ۸۰۶ـ۸۱۰.

۲۲۳. «ری و طهران»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴ـ۴۰۹، ۵۱۲ـ۵۱۸، ۵۵۶ـ۵۵۸.

۲۲۴. «تهران و گذشتهٔ آن»، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶ـ۲۸۴.

۲۲۵. «نام خلیج‌فارس»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۳۵۱ـ۳۵۳.

۹. علوم

۲۲۶. «ابجد، هوز،...»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)، ۲۰۲ـ۲۰۷، ۲۵۸ـ۲۶۳، ۲۹۶ـ۳۰۱، ۳۴۱ـ ۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۴ـ۸.

۱۰. تصوّف و عرفان

۲۲۷. «تمدن و اتقی و عرفان»، کاوه، ۱۱، (۱۳۵۲)، ش ۳۱۴، ۱۳ـ۱۶.

۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۶/۵، ۳۳ـ۳۵ (دربارهٔ رسایل جوانمردان).

۲۲۹. «شیوخ سلسلهٔ شیخیه»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)، ۴۰۲ـ۴۰۹، ۴۴۰ـ۴۴۸، ۴۸۷ـ۴۹۳، ۵۳۸ـ۵۴۳.

۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۵ـ۲۱.

۲۳۱. «نشر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟» راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۱۲۱ـ۱۲۸.

۱۱. ادیان و مذهب

۲۳۲. «بالشویسم در ایرن قدیم (مزدک)»، کاوه،

ج ۵، ش ۳، ۵ـ۱۱؛ ش ۴ و ۵، ۸ـ۱۵.

۲۳۳. «خواجه عبدالله انصاری و نظر دو مسیحی»، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۶۹ـ۱۷۱.

۲۳۴. «شرح احوال مولانا حاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی»، وحید، ۱۳: (۱۳۵۴)، ۱۰۵۶ـ۱۰۶۰.

۱۲. فلسفه

۲۳۵. «مدینهٔ فاضله در روایات اسلامی»، مجموعه مقالات تحقیقی خاورشناسی (تهران ۱۳۴۲)، ۲۶ـ۳۳.

۱۳. گوناگون

۲۳۶. «حاضر جوابیهای اصفهانی»، کشکول جمالی، ۱: (۱۳۳۹): ۱۰۱ـ۱۰۵.

۲۳۷. «حمامهای خزانه‌دار»، کشکول جمالی، ۲: (۱۳۳۹): ۲۵ـ۳۴.

۲۳۸. «قصهٔ دویدم و دویدم»، پیام نوین، ۵: (۱۳۴۲) ش ۶، ۱۰ـ۲۷.

۲۳۹. «کوه‌نور و دریای نور»، کاوه، ۶: (۱۳۳۹ق) ش ۲، ۵ـ۸.

اسناد

دانشگاه تهران

استاد دانشمند و نویسنده گرانقدر
جناب آقای سید محمدعلی جمالزاده

با اظهار امتنان وصول دو مرقومهٔ گرامی جنابعالی را که توسط آقای ایرج افشار ارسال فرموده اید اعلام می دارد. از اینکه به علت وضع مزاجی نتوانستید به ایران تشریف بیاورید موجب نهایت تأسف علاقه مندانی است که میل داشتند از دیدار و صحبت عالیقدر بهره مند شوند.

ضمناً در مورد وکالتی که به آقای ایرج افشار در مورد انعقاد قرارداد جهت نشر مجموعهٔ آثارتان با دانشگاه تهران مرقوم داشته بودید از نظر اینکه انعقاد قرارداد جنبهٔ رسمی پیدا می کند مقتضی است شرح مربوط به وکالت را از لحاظ تصدیق امضاء به گواهی کنسولگری شاهنشاهی برسانید و ارسال فرمایید تا هرطور که مورد نظرتان هست پیش نویس قرارداد توسط آقای افشار تهیه و پس از ملاحظهٔ جنابعالی به امضاء برسد.

البته دانشگاه تهران از اینکه در سال اهدای مجموعه ای از کتب کتابخانهٔ شخصی خود به کتابخانهٔ مرکزی با اعطای حق انتشار مجموعهٔ آثارتان دانشگاه را مورد توجه قرار داده اید سپاسگزار است و این همه را ناشی از مراتب فرهنگ دوستی جنابعالی می داند و همت بلند شما را تقدیر می نماید.

ضمناً چون اینجانب مشتاق زیارت جنابعالی است و در روزهای در ژنو خواهم بود امیدوار است موقعی که برای شما مناسب باشد از فیض دیدارتان مستفیض شود.

رئیس دانشگاه تهران

ورود به دفتر [illegible] مرکز اسناد
شماره [illegible]

رونوشت: آقای ایرج افشار

اسناد و نامه‌ها

-۱-

امضاکنندهٔ این سند سیّد محمّدعلی جمالزاده تبعهٔ ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامهٔ رسمی، شمارهٔ ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

مادهٔ ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است بـه قـلم مـهرداد مـهرین بـا عـنوان «سـرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به‌چاپ رسیده است و دیگری رسالهٔ دکترای (پایان‌نامه) نهاد آلپ ترک که برای دریافت درجهٔ دکتری زبان وادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شمارهٔ ۳۰۸ در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

مادهٔ ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یک‌بار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دارای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

مادهٔ ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی بـه چـاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده، بخوانند.

مادهٔ ۴: عایدات‌فروش‌آثاری‌که به‌ترتیب فوق به‌چاپ می‌رسد باید به‌مصارف‌مذکوردرذیل‌برسد:

الف ــ یک ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعهٔ کتابهای اهدایی این جانب در اختیار کتابخانهٔ مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امناء خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در مادهٔ ۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب ــ یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امناء با عنوان بورس تحصیلی یا اعانهٔ تحصیلی جمالزاده.

ج ــ یک ثلث دیگر به یک مؤسسهٔ خیریه از قبیل «یتیم خانه» و یا «خانهٔ مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.
مادهٔ ۵: هیأت امناء مرکّب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی‌اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.
مادهٔ ۶: چند دوره از مجموعهٔ مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعیین تعداد این دوره‌ها با هیأت امناء خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.
مادهٔ ۷: هیأت امناء حق دارند مواد دیگری بر این مقاوله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقاوله‌نامه بیفزایند.
مادهٔ ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر ژنو در تاریخ سوم ۲۳
مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه
سید محمدعلی جمالزاده

-۲-

امضاکنندهٔ این اظهار نامه سیّد محمّدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومهٔ سرتا پا عطوفت جناب آقای دکتر محمّد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمرهٔ ۲۰۶۹۸-۲-۱ به رسم وصیت‌نامهٔ قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانهٔ خودم را در ژنو [در عمارت شمارهٔ ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقهٔ ششم) به رسم هدیهٔ ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از ژنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانهٔ خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانهٔ این حقیر دارای دوازدهٔ قفسهٔ بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی‌هم‌رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد اِلی دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خودم را هم احتیاطاً در یک قفسهٔ خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها

هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معیّن فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوّایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جوانهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش‌طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم‌وبرهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهدهٔ بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمّل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی‌السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کمافی‌السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید. ان‌شاءالله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سیّد محمّدعلی جمالزاده

-۳-

قرارداد و تصدیقنامه

امضاکنندهٔ این تصدیقنامه سیّد محمّدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامهٔ شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سیّد جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیهٔ آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشتم با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه‌گانهٔ فعلی (آقایان

ایرج افشار، دکتر محمّدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تغییری که شاید در افراد این هیأت امناء در آینده به میان آید)، هر یک از آثار مرا (کلیّهٔ آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امناء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برساند. خود هیأت امناء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محلّ صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امناء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کلّ درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلّق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امناء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امناء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به‌ناشر دیگری هم واگذار نمایم به‌شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حقّ خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امناء مکلّف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

-۴-

امضاکنندهٔ این تصدیقنامه سیّد محمّدعلی جمالزاده صاحب شناسنامهٔ شمارهٔ ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سیّد جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیّهٔ سهام خود را در دو شرکت سیمان **تهران و شمال**؛ با کلیّهٔ سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهم نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه گانه) ایرج افشار و دکتر محمّدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (**به عنوان سهام متعلق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران**) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محلّ مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانهٔ فوق‌الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجهٔ آن را از همین محلّ سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویّت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه‌گانه را در راه انجام خدماتی که به عهدهٔ آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

ژنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سیّد محمّدعلی جمالزاده

ـ۵ـ
هوالباقی

جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سیّد محمّد علی جمالزاده در عین صحّت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به **سازمان اسناد ملّی ایران** واقع در تهران تعلّق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همّتم طرف توجه قرار بگیرد و تستهای مفید و ارزش‌دار آنها را به صورت کتاب (و حتی‌المقدور به خطّ نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهایی که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنو به‌دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به‌میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. انشاءالله.

سید محمدعلی جمالزاده

[illegible]

ـ۶ـ

اظهار نظر قزوینی دربارهٔ «یکی بود و یکی نبود»

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

دوست عزیز محترم این‌روزها به واسطهٔ تعطیل ایام عید اینها، چون چند روزی بالنسبه فراغتی دارم لهذا از جمله چیزها که خواندم (یعنی مکرر و به‌دقت خواندم و الاسابق یک مرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب «یکی بود و یکی نبود» سرکار است. شهدالله که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان‌تر از ماءِ زلال و گواراتر از رحیق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود. الحق در شیرینی و سلاست انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضیع نمکین و در عین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوچه‌های تهران است از کلمات عامیانه و بازاری و مبتذل پاک بودن نمونهٔ کامل‌العیار زبان فارسی حالیه است و اظهر صفات بارزهٔ آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظی دیگر پیدا نمی‌کنم برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء می‌کند.

شکّرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

و حس دیگری که شخص می‌کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم تکرده است بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان‌طوری که حرف می‌زند و می‌زنند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته است. اگرچه اهل این کار (و بقول مرحوم حبل‌المتین) «واقفان رموز» می‌دانند که چقدر زحمت کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمده است. ولی کاتب شیوای آن چنان با استادی رنگ و روغن‌زده و مشاطه‌گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می‌آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می‌خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که اگرچه نمی‌دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می‌کنید، ولی شخصی که دارای قوهٔ ابداع این نوع عبارات حیرت‌انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و به‌هر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و قدرندانی هموطنان و غیره و غیره مشغول کار دیگر بشود یا به‌کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحهٔ تلاطم امواج فتن و هجوم حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مشتی اجلاف هرزه‌درای که هر را از بر تمیز نمی‌دهند افتاده خاموش بنشیند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سبکسر اشتر گاو پلنگ که نه سواد عربی دارند و نه سواد فرنگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را به‌دلخواه خود شرحه‌شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی و در مقابل وطن مسئول و مؤاخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در پی آن من حیث لایشعر می‌دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوهٔ خدادادی هنری از هنرها راکه دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست‌خانهٔ پاریس یا یکی از اجزاء آن می‌کردند هم هنر طبیعی او غیر منبع می‌ماند و هم یک رئیس درجهٔ اول پست‌خانه از آب بیرون نمی‌آمد. چه وی برای آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حلب مثلاً می‌کردند و قس‌علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مناسب‌تر و اوضاعی مساعدتر و روزگاری مهربان‌تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هواجس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر چه هست در خود انسان و در مساعی خود انسان است، «لیس للانسان الا ما سعی و

انالانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان درکمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به‌امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیدهٔ حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنهٔ بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوییم بر ما برتری دارند اقلاً مساوی هستند و اقل‌اقل پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق‌امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیریها نیست، حالا اگر جمعی که قوهٔجنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت‌شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند یا اهمال و مسامحه ومساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخیه خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً برنداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو وصرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایرهٔ نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به‌کلی جوان هستید به واسطهٔ این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحهٔ قتالهٔ این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفیٔ الی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرغ اشعار   برین کرکس نگاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز   بروت روبهان دارند برکن
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول   کنون سریافته یعنی نهنبن

همه بی‌مغز از بن یافته قدر | که از سوراخ قیمت یافت سوزن
عمود رخش را سازند قبله | نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول | دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی‌زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می‌فرمودند من درست باور یا حس نمی‌کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن‌ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک‌تر است که به تصور بیاید.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع‌رو به انحلال است. هر کس در هر گوشهٔ دنیا به‌هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه‌ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونش مباح و مالش حلال و خانه‌اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیدهٔ من شخص شما که آقای میرزا سیّد محمّدعلی‌خان جمالزاده‌اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم‌نجعل له عینین و لسانا و شفتین هدیناه‌النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندی بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کسی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می‌خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کاغذ خیلی معذرت می‌خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع
(نویسندهٔ یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève) — **ژنو ۱۹ ژوییه ۱۹۶۲**

قربانت گردم   مرقومهٔ شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L´autre face de l´histoire» را برایم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و نفهمیدم چرا از طبع آن منصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهیه فرمایید و کار عاقلانه‌ای نیست و با همهٔ کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به‌صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشتهایی راکه در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکنویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به‌کلی از چاپ و انتشار آنها منصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این‌همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لااقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزّل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی‌هم‌رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه‌کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فاسد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مزهٔ سعادتمندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برایم بفرستید خیلی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان بفرمایید ولو این مزایا و محسّنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیّت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه ** و صفحه ۱۷ حاشیهٔ * در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل بفرمایید خیلی ممنون می‌شوم).

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل‌احمد مقاله‌ای در مجلهٔ تازه‌ای دارد به عنوان «غَرْبْ‌زدگی» بانظریّات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنّج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنّج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی دربارهٔ «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصّل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهدهٔ فهم آن برنمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید.

دیروز برایم کتابی رسیده است

به این اسم و رسم:

Rudo ph Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20 Jahrhundert

1er Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

78 Florissant (Genève)

تهران ۱۹ فوریه ۱۹۴۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میخواهم بصراحت عرض بکنم که تا استعمار سرنگون نگردد و از ضمیر طبایع ما ریشه‌کن نشود (یا اقلاً کمی ضعیف

نیابد) ناسیونالیسم خواهیم داشت و مردم ما [illegible] سعادتمندی و [illegible] را نخواهند [illegible]

[illegible] [illegible] است و البته اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خواهم شد

[illegible] اگر [illegible] [illegible] در این آینده [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ایران [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

(روزنامه ۱۳ حاشیه ** و صفحه ۱۷ حاشیه * در این حاشیه نوشته [illegible] اگر [illegible] ممکن

باشد تکمیل [illegible] ممنون خواهم) .

کسی جوان ایرانی به اسم جلال آل احمد [illegible] [illegible] «غرب‌زدگی» با لطافت

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جوانان [illegible] [illegible]

خوب است ولی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] ایرانی [illegible] [illegible] از جوانان [illegible] ایرانی [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که اگر حوصله داشته باشید [illegible] [illegible]

در مورد [illegible] کتاب زیر است [illegible]

Rudolph Gelpke
Die iranische Prosaliteratur im 20. Jahrhundert.
1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)
1962. Otto Harrassowitz Wiesbaden

جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگوارم از اینکه‌بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدرانه خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه دربارهٔ تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف‌نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب‌زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل‌احمد هم‌صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (ΦΙΛΕΛΛΗΝΟΣ: فیل هِلِنّس) می‌گویند و به این نسبت مباهات دارند از روی اتفاق نیست و شمارهٔ اول «کتاب ماه» که مقالهٔ اول آن از Jinjer و مقالهٔ آخر آن از Mistral است خود دسته گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشهٔ تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دورهٔ زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سماع طبیعی و رسالهٔ تنّامه و خصوصاً اساس‌الاقتباس خواجه نصیرالدین‌طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که تطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین‌بار مردگان (من‌جمله دارسی و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقهٔ فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث پدری اروپائیانی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگوییم لَآ اَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ...

و جملهٔ آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَکُمْ دِیْنُکُم وَلِیَ دِین. با معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

78 Florissant
Genève

قربانت گردم امروز صبح دیباچهٔ کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذّت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدّمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌ترسم خوانندگان فرنگی با مطالعهٔ آن از روی تعصّب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین‌قدر بگویند نویسندهٔ این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدّمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصّب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیّلات

و صغری و کبراها دیگر به مطالعهٔ خود کتاب نپردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدّمه همین‌قدر تذکّر داده شود که انسان جایزالخطاست و طبعاً و فطرةً متعصّب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیّتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایّام چندان طرف توجّه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسّفانه حتّی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به‌دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینهٔ صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گردم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا ـ حتّی اساتید عینک و ریش‌دار ـ به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان عین‌القضاة «زندانیان تعصّب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دولمهٔ شیرین در حلقها فرو برد.

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدبار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرّر در مکرّر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدونی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونش را بریزند و من خودم در آلمان مکرّر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤیّد این ادّعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدّمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایمتر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engagé خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جدّاً معذرت می‌طلبیم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیهٔ خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند؟ موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و

ضد و نقیض، همانا نقل آن خانهٔ آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مثقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین‌الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجلهٔ لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواهد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده و استفاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.

Understanding Hafez

By:

Seyed Mohammad Ali Jamalzadeh

TEHRAN - 2000





